بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل المنطق آلة لابراز ما یعلم وصیّر العقل میزان
التحصیل ما لم یعلم والصلوة والسلام علی غایة ایجاد الممکنات
محمد صلی الله علیه وآله الطیبین المعصومین عن الخطیئات

چنین گوید منتظر الطاف ایزدی محمد ابن المحمود الحسینی
الیزدی که این کلماتی است معلق بر رسالهٔ شرح کبری به خواهش
بعضی از احبّا امید ارشاد در ستان که نفع بخشد بایشان وسایر
طالبان را وسمّیته بالبهجة الطالبین بتوفیق الملک المبین

بدانکه در اول هر علمی سه چیز را باید دانست تعریف
وبیان حاجت وموضوع امّا تعریف یعنی تصور کند آن علم مطلق را
تا اینکه طالب مجهول مطلق نباشد اگر تصور کند بوجه ما وبر بصیرت
باشد اگر تصور کند برسمه واما بیان حاجت یعنی باید بداند
وجه احتیاج آن علم را وغرض وفایدهٔ آن علم را تا انکه عبث نباشد
واما موضوع باید بشناسد آن چیزی را که بحث کرده میشود
از احوال آن تا آنکه ممکن شود بحث او بر بصیرت وتعریف منطق را
باین نحو کرده المنطق آلة قانونیة تعصم مراعاتها الذهن عن الخطا
فی الفکر. نکاه سید الو

قانون اول کلی که مینکویند که شناخته میشود بسبب اول کلی جزئیات اول اسمی کلی بلا تمام شد

بدانکه ادمی را قوۀ نیست در اکه متشوش گردد در صورتها
وجه شبه

فی الفکر و موضوعش عبارة از معرف و حجت ست اما معرف آن
تصورات مرتبه که موصل شونده اند بتصور دیگر و اما
حجت و آن عبارتست از ترتیب تصدیقات معلوم که موصل
شونده اند بتصدیق دیگر چون تصدیق بانکه عالم متغیر است
و هر چه متغیر است حادث است که از این دو حاصل شود
تصدیق بانکه عالم حادثست و اما بیان حاجت پس آن
موقوفست بر اثبات پنج مقدمه که بترتیب ذکر نموده شده است
مصنف بدانکه ادمی را الخ وجه موقوف بودن بیان
حاجت بر این مقدمه آنست که هرگاه ادمی را قوۀ دراکه نباشد
محتاج نخواهیم بود بمنطق که آله حفظ خطا در فکر است
بدانکه ادمی یا مشتق است از ادمه که بمعنی گندم گونست
و یا از ادیم که بمعنی ادیم الارض است یعنی روی زمین و وجه مناسبت
از هر یک ظاهر است اما اول باعتبار انکه حضرت ادم گندم
گون بود و اما ثانی باعتبار انکه حضرت ادم از کل مخلوق بودند
و یاء ادمی یا نسبت است یعنی منسوب بادم یا توصیفی
یعنی متصف بادمیة و یا فارسی مثل فلان و فلانی و یا هیچ
یکی از اینها

تحصیل حصول ممتنع است
نموده و بمعلوم از معلوم

یک از اینها نیست بلکه جزئی است و ادمی را در عرف بر سه معنی
اطلاق میکنند اول بر هیکل محسوس چنانکه فلان قصیر است
یا طویل دویم بر نفس ناطقه چنانکه کویند فلان فهیم است یا نافهم
سیم بر مرکب از هر دو چنانکه کویند ادمی حیوان ناطق است و
در عبارت مصنف نیز هر سه صحیح است اما بنا بر اول معنی عبارت
این است که بدانکه هیکل محسوس را نفسیست ناطقه و بنا بر ثانی
معنی عبارت اینست که بدانکه نفس ناطقه را قوهٔ ایست دراکه
و در این وقت مراد از قوهٔ دراکه نفس ناطقه اینست بلکه جنبهٔ
ایست از نفس زیرا که از برای نفس دو جنبه این است جنبهٔ
بعالم مبدٔ و خالق خویش با عتبار این جنبه دراکه است که درک
و فیوضات را مینماید از جانب مبدٔ و جنبهٔ بعالم بدن و
معاش خویش که به اعتبار این جنبه مدبر است و بنا بر ثالث
معنی عبارت این است بدانکه هیکل محسوس را با نفس ناطقه
نفسیست ناطقه یعنی این مرکب را جزئی است که عبارت از
نفس ناطقه باشد چنانکه کویند این حجره را سقفیست یعنی
این جدار و سقف را سقفیست یعنی این مرکب را جزئی است

که سقف باشد پس مراد از قوه دراکه که در عبارت مصنف مذکور
است بنا بر اول و ثالث نفس ناطقه است و بنا بر ثانی جنبه ایست
از نفس بدانکه قوه در لغت بمعنی زور است و در اصطلاح
مبدأ و منشأ فعل را گویند مثل اینکه گویند فلانی قوه کتابت
دارد یعنی کیفیتی در دست اوست که مبدأ و منشأ فعل
کتابت است و در اینجا دانستی که مراد یا نفس ناطقه است
و یا جنبه از نفس و وجه اختیار نمودن مصنف دراکه را بر مدرکه
اینست که خواست اشعار کند باینکه آدمی هم درک جزئیات
مینماید و هم درک کلیات بخلاف سایر حیوانات که درک
نمینماید مگر جزئیات را و صور جمع صورتست و صورت
در لغت بمعنی شبه و مانند است و در اصطلاح آنچیزیست
شود
که موجود شئ بواسطه او بالفعل و در مقابل صورت ماده است
و ماده چیزیست که موجود شئ بواسطه او بالقوه مثلا تخت شود
که عبارت از چوبیست که وجود تخت بچوب بسته لکن بالقوه و صورت
است که حاصل میشود بعد از ترتیب اجزا که تخت تخت میشود
باعتبار این صورت بالفعل و اشیاء جمع شیء است و شیء اطلاق

میشود

مشبه به آئینه است در انتقاش

چنانکه در آئینه
آلت تشبیه

میشود بر موجود و معدوم چنانکه گویند فلانی موجود و
فلان شیء معدوم   چنانکه در آئینه الخ بدانکه مراد مصنف
از این عبارت این است که تشبیه نماید انتقاش نفس معقوله را
با انتقاش آئینه که محسوس است زیرا که فهم امورات معقوله
بر مبتدی دشوار است لکن بعد از تشبیه نمودن آن معقوله را
بمحسوس یا تمثیل زدن با محسوسی فهم آن معقول بر
مبتدی آسان میشود بدانکه در تشبیه نمودن امری بامری ناچار
از چهار چیز مشبه و مشبه به و وجه شبه و آلت شبه مثلا در
تشبیه نمودن زید را باسد ناچار است از مشبه که زید است
و مشبه به که اسد است و آلت شبه که کاف باشد و وجه شبه
که شجاعت باشد چنانکه گویند زید کالاسد فی الشجاعة و در
عبارت مصنف نیز هر چهار موجود است اما مشبه قوة دراکه
بنا بر تفسیر سابق و مشبه به آئینه و آلت شبه چنانکه و وجه
شبه انتقاش و بدان ایضا که مشبه به باید اقوی باشد از مشبه
چنانکه اسد مشبه به است اقوی است از زید که مشبه است
در شجاعت و در تشبیه مصنف عکس واقع است زیرا که قوه دراکه

اقوی است از اینه زیراکه قوهٔ دراکه منتقش میکردد صور
معقولات و محسوسات و در اینه منتقش نمیکردد مکر
بعضی از صور محسوسات و جواب نزاع را بعضی باین
نحو داده‌اند که این تمثیل است نه تشبیه و بعضی باین نحو
داده‌اند کفته‌اند این تشبیه است و مشبه به هم اقوی است
زیراکه مراد باین که مشبه به اقوی باشد نه از همه راه
بلکه در همان وجه شبه باید اقوی باشد مثلا قوائیت
اسد از زید در شجاعة است نه در جمیع امور زیراکه
زید در بسیاری از امور اقوی است از اسد مثل ادراک
وفهم و غیر ذلک و در ما نحن فیه چنین است زیراکه اینه
اقوی است از قوه دراکه در وجه شبه که ظهور انتقاش
باشد واکرچه که قوه دراکه اقوی است از اینه زیرا دانستی که در
او منتقش میشود صور معقولات و محسوسات و در ائینه حاصل
نمیشود مکر صور بعضی محسوسات لیکن انقدر نقشی که
حاصل میشود در ائینه ظهور ان اقوی است زیراکه دیده میشود
وانچه در قوه دراکه منتقش میشود محسوس نظر نمیشود واین

لیکن در اینه حاصل نشود مگر صور محسوسات

~~در قوّه مدرکه اینها حاصل شود صور محسوسات~~

قول مردود است زیراکه این بعض مغالطه نموده است در وجه

شبه زیراکه وجه شبه نقش است نه ظهور نقش و شبهه نیست

که نقش در قوه مدرکه اقوی است وجواب این است که این

تشبیه واقوائیت مشبه به از مشبه کلی نیست زیراکه در موضع

خود مقرراست که هرگاه تشبیه نمایند معقولی را بمحسوسی

نباید که مشبه به اقوی باشد لیکن در اینه الخ بدانکه تو

همی ناشی میشود از کلام سابق بتشبیه قوه مدرکه باینه استدراک

نموده است مصنف بقولش لیکن در اینه الخ بدانکه در عبارت مصنف

لفظ بعض محذوفست پس بنا بر این اطلاق نموده است کل و

اراده نموده است بعض را و در بعضی نسخه ها لفظ بعض مذکور

است فلا اشکال و معقول مفعول است از عقل و عقل از روی لغه

زانو بند شتر را گویند کذا قیل محسوس است الخ بدانکه

مراد مصنف اینست که تعریف کند محسوسات و معقولات را تاکه مشتغل

میگردد در قوه مدرکه انسانی بدانکه وجه مقدم داشتن محسوسات را

بر معقولات اینست که محسوسات وجودیست و معقولات عدمی

یعنی قیودانی که در تعریف محسوسات است موجود است زیرا

ودر قوهٔ مدرکهٔ انسانی حاصل شود محسوسات و معقولات

که محسوس آنست که بیکی از حواس پنجگانه مدرک شود
بخلاف معقول که باینها مدرک نشود بدانکه حواس
ظاهره پنج است چنانکه مصنف ذکر نموده است اول قوه باصره
وان قوهٔ ایست که در مجمع النورین است ومراد از مجمع النورین
موضع ملاقات دو عصبهٔ مجوفه از چپ وراست مقدم
دماغ رسته شده وباهم ملاقات کنند بجنبشی که تجویف
هر دو در موضع ملاقات یکی شود وبعد از ملاقات انکه
از طرف راست رسته بحدقه راست وانکه از طرف چپ رسته
بحدقهٔ چپ اید وباین قوه نفس ادراک کند جمیع رنگها
وروشنیها را بالذات وجمیع اشیا ملونه را ومضیه را بالعرض بسبب
دویم سامعه وان قوه ایست که در عصبه مفروش مقعر صماخ است و
نفس باین قوه ادراک کند جمیع اصوات وصداها را سیم
شامه وان قوه ایست که در دو بر امدگی که شبیه است بدو
سر پستان که در میان بینی از مقدم دماغ رسته شده است
ونفس باین قوه ادراک کند جمیع بوها را بسبب وصول هوای
متکیف بکیفیت رائحه بخیشوم چهارم ذائقه وان قوه ایست

که در عصبه

ومحسوس آنست که یکی از حواس بیجکانه که آن باصره و سامعه

که در عصبه جرم زبان ساریست و نفس باین قوه ادراک
کند جمیع مزها را بواسطه رطوبه لعابیه متکیفه بکیفیه
طعم و یا مخلوط باجزا ذی طعم علی الخلاف پنجم لامسه و آن قوه
ایست که ساریست در جمیع بدن سوای استخوان و شش
وموی و ناخن و نفس باین قوه ادراک کند جمیع کیفیات ملموسه
را مانند حرارت و برودت و رطوبت و یبوسه و خشونت
و ملاست و لیونت و صلابت و سبکی و سنگینی قوای باطنه نیز
پنج است اول حس مشترک و آن قوه ایست در مقدم بطن
اول از دماغ که متادی شود بسوی آن و مرتسم شود در آن
جمیع صور محسوسه بحواس ظاهره و این قوه را تشبیه کرده اند
بعضی که بنج جدول اب دران میریزند و حواس ظاهره را
جاسوسان این قوه گفته اند و هر کدام هر چه بیابند خبر
باو رسانند دویم از قوای باطنه خیال است و آن قوه ایست
که در آخر بطن اول از دماغ است که حفظ کند جمیع صور
مرتسمه در حس مشترک را پس این قوه حافظ حس مشترک
باشد سیم وهم است و آن قوه ایست در موخر بطن اوسط

و شامه و ذائقه و لامسه ... مدرک شود و معقولات ... که باینها ادراک نشود

از دماغ که ادراک کند معانی جزئیه را که متعلق است بمحسوسات
مانند عداوت جزئیه که گوسفند از گرگ ادراک کند و سبب
فرار او شود و محبت جزئیه که بره از مادر خود ادراک کند و
سبب میل او شود و مراد از معانی آنست که بحواس ظاهره
مدرک نشود و صور امری گویند که بحواس ظاهره مدرک
کردند چهارم حافظه و آن قوه ایست که در مقدم بطن آخر
از دماغ که حفظ کند جمیع معانی جزئیه را و نسبتش بوهم
چون نسبت خیال است بحس مشترک پنجم متصرفه و آنرا
متخیله نیز گویند و آن قوتی است در مقدم اوسط از دماغ
که ترکیب کند صور محسوسه و معانی جزئیه را بعضی را
با بعضی و جدا کند بعضی را از بعضی چنانکه ظاهر شود
از تخیل کردن انسانی را که دو بال داشته باشد یا آدم بی
سر را یا خیال کردن صاحب طمعی را خالی از طمع و یا خالی
از طمع را صاحب طمع و یا تصور کردن دوست را غیر دوست
و دشمن را غیر دشمن و هیئت دماغ که قوای خمسه معقوله
در آنجاست باین نحو ذکر کرده اند و سبب اینکه متخیله را موخر

چه حفظ کند جمیع معانی جزئیه را [illegible]

ذکر کردیم

وهر صورت که در قوه مدرکه انسانی که انرا ذهن گویند حاصل شود یا تصور یا تصدیق

زیرا که در انصورت حاصله اگر صورت نسبت معلوم است بچیزی یا باعث بیچنانکه

ذکر کردیم با اینکه موضع او مقدم است از واهمه وحافظه است

که او اخذ مینماید صور را از خیال ومعانی را از حافظه ودر

ان تصرف میکند پس باید واهمه وخیال شناخته شوند تا انکه

متصرفه را تعریف نموده باینکه ترکیب میکند صور محسوسه

ومعانی جزئیه را بعضی با بعضی الخ وهر صورت که در قوه

مدرکه انسانی الخ بدانکه غرض مصنف اینست که تقسیم نماید نقوش

وصوریرا که در نفس مرتسم میگردد که علم عبارت از انست واین

مقدمه ثانیه است از مقدمات بیان حاجت ووجه موقوف بودن

بیان حاجت براین مقدمه انست که هرگاه ثابت نشود که علم

بر دو قسم است تصور وتصدیق ثابت نخواهد شد احتیاج

مردم بهر دو قسم از منطق زیرا که دو احتمال دیگر هست که یا

همه علم تصور باشد ویا همه ان تصدیق وبنا بر ثانی محتاج

نخواهیم بود بمعرف که کسب تصور از ان مینمایند وبنا بر

اول محتاج نخواهیم بود بحجتی که کسب تصدیق از ان نمایند

ودلیل انحصار علم در این دو عقلی است که دایر است میان نفی

واثبات باینطریق که ان صورت حاصله در ذهن یا صورت

... است یا سلب چنانکه گوئی زید کاتب نسبت آن صورت حاصل را
... اگر آن صورت حاصل غیر صورت نسبت مذکور است تا نرا

نسبت چیزی بچیزی هست یا نه اگر هست تصدیق
بوده
واگر نه تصور چنانکه مصنف ذکر است بدانکه قوم تعریف
تصدیق را باین طریق کرده اند که آن عبارتست از اعتقاد
بنسبت تامه خبریه و بنابراین بعضی بر مصنف اعتراض
کرده اند نسبت چیزی بچیزی بر وجه ثبوتی یا سلبی لازم نکرده که
تصدیق باشد یعنی تعریف مانعی نیست زیرا اگر بن زید
قائم و زید لیس بقائم در صورت شک ظاهر است که نسبت
چیزی بچیزی بایجاب یا سلب هست و حال آنکه اعتقاد
ندارد و همچنین در امورات اعراقیه مثل آنکه دل دریا تو
خون شد و سیلاب اشک عالمرا ببرد و مثل تو خانی
نیست و شاهی نیست صادقست که نسبت چیزی بچیزی
بایجاب یا سلب هست و با اینکه اعتقادی نیست در این
امور و آنچه بنظر می آید در جواب اینست که مراد از ایجاب
و سلب نه مطلق ثبوت و نفی است بلکه مراد ایجاب
و سلب بر وجه اذعان و اعتقاد است و بدانکه تصور بر هفت
قسمست اول تصور از واحد مثل زید دوم تصور امور

متعدده

تصور خواهند پس علم که عبارت از ادراکست منحصر شد در تصور و تصدیق
فصل جدا از این معلوم میشود که نسبت چیزی بچیزی خواه بایجاب و خواه بسلب بر سه

متعدده بلا نسبه چون زید و عمر سیم تصور امور متعدده با
نسبه غیر تامه چون غلام زید و حیوان ناطق چهارم تصور
امور متعدده با نسبه تامه انشائیه چون اضرب و لا تضرب
پنجم تصور امور متعدده با نسبه تامه خبریه مشکوکه چون
تصور زید قائم است در حال شک ششم تصور امور متعدده
با نسبه تامه خبریه وهمیه چون زید قائم در حال وهم و وهم
طرف مرجوح ظن را گویند و ظن حکم یقین دارد هفتم تصور
امور متعدده با نسبه تامه اذعانیه و مثالش پیش مذکور شد
پس علم که عبارت از ادراکست الخ بدانکه لفظ پس تفریع است
بر پیش یعنی تفریع بر اینکه صورت حاصله در ذهن منحصر
در دو قسم است تصور و تصدیق پس علم که عبارت از ادراکست
منحصر شد در تصور و تصدیق پس علم بدانکه در وقت ادراک
نمودن شخص شیء را سه چیز حاصل میشود یکی صورت آن شیء
در ذهن دویم نسبه ذهن با آن صورت سیم قبول کردن ذهن
آن صورت را پس بعضی از علما علم را عبارت از این صورت میدانند
پس گفتند که علم از مقوله کیف است و بعضی دیگر علم را عبارت

طرف راجح ظن است و طرف مرجوح وهم است

وجه بلکه این یا غیر معلوم شد در مثال مذکور سیوم انفصالی چنانکه گوئی اگر آفتاب بر آمده باشد روز موجود باشد یا گوئی نیست چنین که اگر آفتاب بر آمده باشد شب موجود باشد سیوم انفصالی چنانکه گوئی که این عدد یا زوج است یا فرد یا گوئی نیست چنین

ازان نسبة میدانند و میگویند علم از مقوله اضافه نیست و بعضی دیگر علم را عبارت ازان قبول میدانند و میگویند علم از مقوله انفعال است و بر مصنف بعضی اعتراض کرده اند که در اوّل تفسیر او بصورت وارد آورده و آن کیف است و در تفریع علم را عبارت از ادراک کرده که معنی آن انفعال است و نیست این مگر منافات و جواب را بعضی با این نحو داده اند که ادراک در اینجا بمعنی مدرک است مصدر بمعنی اسم مفعول است و مدرک عبارت از صورت است فلا منافاة فیه و امّا آنچه ببال خطور میکند اینست که در نیست مصنف علم را عبارت از ادراک داند که انفعال است لیکن در اول تفسیر را او بصورت وارد کرده باشد و اگرچه صورت علم نداند لکن انحصار صور را در تصور و تصدیق لازم دارد انحصار ادراک را نیز زیرا که صورت متعلق است با دراک را پس هرگاه متعلق منحصر شد در شیء لازم دارد انحصار متعلق نیز در آن شیء پس بنا بر این صحیح است تفریع فتامل بعد ازاین معلوم شود آه یعنی در باب تصدیقات دلیل

زید طویل اسود ابن مالک
فی بیته بالامس کان متکی
فی یده سیف لواه فالتوی
فهذه عشر مقولات سوی

انحصار

کاذبی شخص انسان یا حیوان پس ادراک نسبت حملی و اتصالی و انفصالی با یجاب
و بسلب تصدیق باشد و او را حکم نیز خوانند و ادراک ما ورای اینها تصور باشد
چون تصدیق که ادراک نسبت چیزیست بچیزی بایجاب یا بسلب ناچار باشد

انحصار نسبت چیزی بچیزی یا بطریق حمل است یا نه و بنا بر ثانی
یا بطریق اتصال است یا نه بلکه بطریق انفصال و مثال
همه مذکور شد فلا حاجة الی الاعادة بدانکه حملیه از الجهة
حملی گویند که محکوم به را حمل نمایند بر محکوم علیه و اتصالی
را از الجهة اتصالی گویند که محکوم به متصل است بمحکوم علیه
و انفصالی از الجهة انفصالی گویند که محکوم به منفصل است
از محکوم علیه پس ادراک نسبت حملی آه یعنی تصدیق شش
قسم است موجبه حملیه و سالبه حملیه موجبه متصله و
سالبه متصله موجبه منفصله و سالبه منفصله و حکم و تصدیق
بیک معنی است اما نامیدن بحکم ازین جهة است که در
او حکم میشود بثبوت شیء از برای شیء و اما نامیدن بتصدیق
از آنجهة است که هر تصدیق را دو احتمال باشد صدق و
کذب اما نامیدن بتصدیق از قبیل تسمیة شیء است باسم
اشرف احتمالات و ما ورای این شش قسم تصدیق تصور
باشد و آن هفت قسم است چنانکه دانستی و چون تصدیق
آه بدانکه مراد مصنف ازین عبارت آنست که بیان نماید

تسمیة شیء باسم اشرف ... باسم آنکه ... نحو تسمیة ... باسم ...
و الدین

اورا از سه تصور اول منسوب الیه که انرا محکوم علیه خوانند دوم تصور منسوب به که
انرا محکوم به خوانند سیم تصور نسبت بین بین که انرا نسبت حکمیه خوانند مثلا در
تصدیق بانکه زید قائم است ناچار باشد اورا از سه تصور تصور زید که محکوم علیه است

موقوف علیه تصدیق را و موقوف علیه شیء بر دو قسم
است یا داخل در ان شیء است وانرا جزء گویند یا خارج
از انست وانرا شرط نامند و میان امام فخر و حکما اختلا
ف است دران سه تصور که موقوف علیه تصدیق اند
که جزء تصدیق اند تا داخل باشند و یا شرط تصدیق اند
تا خارج باشند امام فخر قائل است بانکه جزء تصدیق اند
وحکما قائلند بانکه شرط تصدیق اند پس فرق میان مذهب
حکما و امام سه چیز است اول انکه تصورات ثلثه خارج اند
نزد حکما و داخلند نزد امام دوم انکه تصدیق بسیط است
بمذهب حکما و مرکب است نزد امام سیم انکه حکم نفس
تصدیق است نزد حکما و جزء است نزد امام بدانکه دلیل بر
این مدعی انست که تصدیق علم بقضیه است و در علم بقضیه
مندرج است چهار چیز تصورات ثلثه با حکم بایجاب و سلب
پس تصدیق مرکب باشد از این امور اربعه و حکما معارضه نموده اند
با امام و خلاف مدعای وی را گرفته و دلیل بران گفته اند باین
نحو که تصدیق مرکب نیست زیرا که اگر مرکب باشد پس

تصور

تصدیق ... وارد شود نسبت میان ایشان و لیکن حکمیه نیست تا بعد از که

ادراک ان نسبت بر وجه ایجاب یا سلب حاصل شود پس هم تصدیق

بر تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و تصور نسبت حکمیه لیکن هیچکدام از این تصورات

تصور جزء او خواهد بود و حال انکه تصور قسیم تصدیق است

و قسیمان با هم جمع نمیشوند پس ثابت شد که تصدیق مرکب

نیست بلکه بسیط است فتامل و ایضاً گفته ند لا نسلم که

علم بقضیه نیست بلکه تصدیق علم بجزء قضیه است که ان حکم

باشد بدانکه تصور الخ بدانکه مقصود مصنف این است

که بیان نماید مقدمه ثالثه بیان حاجة را و وجه موقوف

بودن بیان حاجة بر این مقدمه این است که اگر ثابت

نشود که هر یک از تصور و تصدیق بر دو قسم است بدیهی

و نظری محتاج نخواهیم بود بمنطق و بیان ان این است که

از برای تصورات و تصدیقات نه احتمال است اول انکه

تصورات و تصدیقات همه بدیهی باشند دویم انکه همه نظری

سیم انکه همه تصورات بدیهی و همه تصدیقات نظری چهارم

بالعکس پنجم انکه بعضی از تصورات بدیهی باشند و بعضی دیگر

نظری و لکن همه تصدیقات بدیهی باشند و یا همه نظری این قسم

ششم و دو قسم هم عکس این که هفتم و هشتم است یعنی بعضی

از تصدیقات بدیهی باشند و یا همه نظری باشند نهم انکه بعضی

ثلثة در نزد اهل تحقیق جزء تصدیق نیست بلکه شرط تصدیق است

نصل بدانکه تصور بر دو قسم است یکی انکه در حصول و احتیاج ...

بنظری و فکری چون تصور حرارت و برودت و اشیا و حقیقتها باشد ان را ... تصور ضروری
و بدیهی خوانند دوم انکه در حصول وی احتیاج باشد بنظر و فکر چون تصور روح و ملک و جن
و مانند ان و این قسم را تصور نظری و کسبی خوانند و بر همین قیاس نیز تصدیق بر دو قسم است

یکی ضروری که محتاج نباشند
بنظر و فکر چون تصدیق
بانکه افتاب روشن است
و اتش گرم است و مانند ان
دوم نظری که ان محتاج
باشد بنظر و فکر چون
تصدیق بانکه صانع موجود
است و عالم حادث نشد
غیر ان فصل

از هر یک بدیهی باشد و بعضی دیگر از هر یک نظری باشد
و بیان حاجت موقوفست بر ابطال هشت قسم و اثبات
قسم نهم بجهة انکه هرگاه یکی از اقسام اربعه اولی باشد لازم
اید انسداد باب کسب و اکتساب در هر دو قسم از منطق
اما اول انکه هرگاه همه تصورات و تصدیقات بدیهی باشند
پس از برای ما نخواهد بود مجهولی تا کسب نمائیم او را و بنا بر
ثانی از جهة انکه هرگاه همه تصورات و تصدیقات نظری
باشند از برای ما نخواهد بود معلومی تا کسب نمائیم مجهولات را
از ان و بنا بر ثالث و رابع از جهة انکه راجع میشود باول و
ثانی از جهة انکه هرگاه همه تصورات بدیهی باشند و همه تصدیقات
نظری نیست که کسب کرده شود و رابع بعکس و یکی از دو نوع
یعنی هرگاه تصورات بعضی از اینها بدیهی باشند و بعضی را
نظری لازم می اید انسداد کسب در فن تصورات تصدیقات
پس بنا بر این باید ابطال نمود هشت قسم را و اثبات نمود
قسم اخیر را و بعضی از علما اثبات این مطلب را با دلیل
داده اند و لیکن احتیاج بدلیل ندارد زیرا که از جمله بدیهیات

اولیهاست

حاصل میتوان کرد بطریق نظر و فکر و آن عبارتست از ترتیب
تصورات یا تصدیقات معلومه بر وجهی که مودی شود بحصول
تصور یا تصدیقی که حاصل نبوده باشد چنانکه ...
اولیه است زیرا که هرگاه رجوع کنیم بوجدان خود بعضی از تصورات را
که از برای ما بدیهی است چون تصور حرارت و برودت می یابیم که روح
جوهریست مجرد که تعلق دارد بدین تعلق تدبیر و ملک جسمی
است نورانی که متشکل میشود باشکال مختلفه غیر الکلب والخنزیر
و جن جسمی است ناری که متشکل میشود باشکال مختلفه حتی الکلب والخنزیر
و همچنین بوجدان می یابیم تصدیقی را که محتاج نیست بنظر و
فکر چون تصدیق باینکه آفتاب روشن است و آتش گرم است و
می یابیم بعضی دیگر را که از برای ما معلوم نیست و محتاج
است بنظر و فکر چون تصدیق باینکه عالم حادث است و صانع موجود است
که بعد از فکر و نظر می یابیم که عالم متغیر است و هرچه متغیر
است حادث است پس عالم حادث است و همچنین صانع مؤثر
است و هرچه مؤثر است موجود است پس صانع موجود است
تصور نظری از تصور بدیهی الخ بدانکه این مقدمه چهارم
از مقدمات ما بیان حاجة و وجه موقوف بودن بیان حاجة بر این
مقدمه آنست که هرگاه ثابت نشود که مجهولات را میتوان از معلومات
کسب نماید و احتیاج نخواهیم داشت بمنطق که میزان اکتسابست

... است ... وجوب حیوان ناطق از ... تعریف انسان معلوم میشود مثل انکه چنین بگوید
مشتمل است ... تصدیق مثل انکه هرچه متغیر است حادث است جمع کنی و بگویی که عالم متغیر است
حادث است ... که عالم حادث است وصل بدانکه امتیاز ادمی از دیگر حیوانات باینست که
... مجهولات را از معلومات
بنظر و فکر حاصل میتوانند
کرد بخلاف سایر حیوانات

وثبوت این مقدمه بدیهی است زیرا که معلوم است که خواص
وعوام در هر صبح و شام بسیار از مجهولات را از معلومات کسب
میکنند بنظر و فکر و نظر را مصنف تعریف کرده است بقولش
که ان عبارتست از ترکیب تصورات و تصدیقات حاصله
الخ بدانکه ترتیب در لغة بمعنی قرار دادن هر چیزیست در
موضع خود و در اصطلاح قرار دادن امور متعدده است
بروجهی که اطلاق شود بر مجموع اسم واحد و حاصل شود بعضیرا
نسبة ببعضی تقدیم و تاخیر مثل قرار دادن تصورات معلومه
چون حیوان ناطق بروجهی که اطلاق میشود بر مجموع اسم واحد
که معرف باشد و حاصل است بعضیرا نسبة ببعضی تقدیم و
تاخیر مثل اینکه حیوان در این مثال که مثال ما به الاشتراک
است مقدم است بر ناطق و ناطق که ما به الامتیاز است موخر
است از حیوان بدانکه مراد از تصورات و تصدیقات که بلفظ
جمع مذکور شده ما فوق واحد است زیرا که جمع منطقی ما فوق
واحد است خواه دو باشد خواه بیشتر بخلاف علماء عربیه که جمع
را اطلاق بر اقل ثلثه مینمایند بدانکه امتیاز ادمی بدانکه

مراد

مجهول تصوری یا تصدیقی را از معلومات تصوری ...
تواند کرد مگر کسانیکه مؤید من عند الله باشند بنفوس قدسیه که ایشان
چیزها احتیاج بنظر و فکر نباشد فصل بدانکه در عرف علمای این
مراد مصنف این است که بیان نماید مقدمه بیخبری ادوات این
که آدمی بسا هست که خطا میکند در نظر و فکر خویش و لیکن
مصنف تمهید مقدمه چیده است از برای این مطلب بقولش
امتیاز آدمی تا اینجا گفته است پس بر همه کس لازم است که طوایف
نظر و صحت و فساد از آن بشناسد تا چون خواهند که مجهول
تصوری یا تصدیقی را از معلومات تصوری یا تصدیقی بر وجه
صواب حاصل کند تواند کرد و صواب مقابل خطا است
یعنی هرگاه شخص نشناسد طریقه نظر و صحت و فساد از آن
بسا باشد که خطا کند چنانکه بعضی علما گفته اند که عالم حادث
و بعضی گفته اند که عالم قدیم است و یکی از این دو فکر لامحاله
خطا است پس بر همه کس لازم است که بدانند علم منطق را که
از قانونیست که نگاه میدارد ذهن را از خطا در فکر و چون که
مقام مقتضی بود منع اگرچه لا نسلم احتیاج همه کس را بمنطق
جواب داده است بقولش مگر آنکسانی که الخ   بدانکه در
عرف علمای این فن آه بدانکه غرض مصنف اینست که بیان نماید
موضوع منطق را بعد از آنکه فارغ شد از بیان حاجت مرحا
یعنی فائده

... بشوند دیگر از معرف ... وقول شارح خواهند ... که موصل شوند بتصدیق دیگر از حجت و دلیل خواهند پس در این فن دانستن معرف و حجت بود و شایسته نیست

العالم مستغن عن المؤثر وکل مستغن عن المؤثر قدیم نتیجه العالم قدیم

کما هو ... وحقیقة الحقیقة معانی مباحث ... [illegible] ... الاکتساب ... ما طول
ونظم الفاظ وحجة در دلیل جهل وچند نا لم معلق بجناح سبکی وراست نه الفاظ پس صاحب این فن را
بالذات احتیاج بالفاظ نیست لیکن چون در تفهیم وتفهّم معلق در معرف موقوف بالفاظ وعبارا
از این جهة براو واجب میشود که نظر کند در حال الفاظ باعتبار دلالت ایشان بر معانی فصل
بدانکه دلالت بودن
شئ است بحیثیتی که از علم
بوی لازم اید بشئ دیگر
پس آن شئ اول را دال
گویند وثانی را مدلول

واز تعریف وی ضمناً موضوع هر علمی انست که بحث کرده میشود
از احوال او وموضوع علم منطق انست که بحث کرده میشود
از احوال معرف وحجت پس معرف وحجت موضوع منطق باشند
پس مقصود درین فن دانستن معرّف وحجّة است

وتمکی نیست الخ بدانکه مقصود انستکه عذر خواهی نماید
از بحث نمودن منطقی از الفاظ وحال انکه شان او نیست
بحث از الفاظ بدانکه معرف اسم فاعل است از باب تفعیل یعنی
شناسانند چونکه ان تصورات معلومه میشناسانند تصور
مجهوله را پس باین سبب نامیده شدند بمعرف واما نامیده شد
بقول شارح از جهة انست که ان تصورات واضح میسازند
تصور مجهوله را وقول در اصطلاح منطقی بعض مرکبات
ومعرف هم در غالب مرکب است واما نامیدن تصدیقات
معلومه را بدلیل بجهة انست که راه نمائی میکند تصدیق
مجهوله را واما نامیدن بحجة از قبیل تسمیه سبب است باسم
مسبب زیرا که حجة در لغة بمعنی غالب شدن است واین
تصدیقات سبب غالب شدن شخص است بر خصم   دلالة

بودن

از علم بشیئ اول حاصل شود علم بشیئ ثانی پس علم بوضع سببی است ... است

بودن شیئ است الخ بدانکه چون بحث نمودن از الفاظ باعتبار
دلالة کردن بر معنی است پس باید معنی دلالة را بیان نمود
پس باین سبب شروع نموده است مصنف در بیان دلالة
وضع تخصیص شیئ است بشیئ الخ بدانکه ایراد نمودن مصنف معنی
وضع را بعد از دلالة از این جهة است که دلالة بر سه قسم است
وضعی وطبعی وعقلی وسبب اول وضع ودویم طبع وسیم عقل
است ~~ومعنی طبع وعقل است~~ ومعنی طبع وعقل معلوم است زیرا
کمامر نیست بخلاف وضع ومراد معنی اصطلاحی است پس باید بیان
شود معنی وی وضع سببی است آه یعنی تفریع براینکه وضع
تخصیص شیئ است بشیئ دیگر ودلالة بودن شیئ است آه وضع
سببی است از اسباب دلالة زیرا که معنی وضع خاص است ومعنی
دلالة عام یعنی هر جا که وضع هست دلالة هم هست وعکس
نیست که هر جا که دلالة باشد وضع هم باشد زیرا که گاه هست
که بسبب عقل وطبع باشد واقسام دلالة بحکم استقراء سه است
آه بدانکه استقراء بمعنی قریه گشتن وتتبع کردن است یعنی
دلیل انحصار دلالة که در این سه قسم است بتتبع است نه عقل

واسباب دلالت بحکم استقرا سه است اول دلالت وضعیه که وضع را
دروی مدخلست وان در الفاظ باشد چون دلالت خطوط

وهر یک ازین سه قسم بود و قسم است لفظی وغیر لفظی
پس مجموع اقسام دلالة شش قسم است اول دلالة وضعیه
لفظیه دویم وضعیه غیر لفظیه سیم عقلیه لفظیه وچهارم
عقلیه غیر لفظیه پنجم طبعیه لفظیه ششم طبعیه غیر لفظیه
ومثال همه درمتن مذکور است بدانکه در هر سه قسم دلالة
عقل معتبر است ولیکن در دو قسم ان عقل را هم مدخلیة
هست و در یک قسم ان بعقل محض است انچه از دلالت
معتبر است آه بدانکه دلالة طبعی وعقلی ووضعی غیر لفظی را
اعتباری نیست زیراکه بر فرض امکان افاده واستفاده معتبر
است بدانکه دلالة مطابقه را از انجهة مطابقه کویند که لفظ
مطابق ومساوی با تمام موضوع له ومطابقه مشتق است از طابق
النعل بالنعل اذا طابقتا ودلالة تضمن را از انجهة تضمن کویند
که لفظ دلالة میکند بر جزء موضوع له وجزء در ضمن کل است
پس لفظ دلالة میکند بر ضمن انچه در کل موضوع له است
ودلالة التزام را از انجهة التزام کویند که لفظ دلالة کند بر
خارجی که لازم موضوع له است اکر کویند چرا مصنف دلالت

ثلثه را

وعقود ونصب واشارات بر معانی که از ایشان مفهوم
گردد دویم دلالة عقلیة که بمقتضای عقل حاصل واین در الفاظ
ثلثه را
مفید ساحت بقید حیثیت گوییم از این جهة که اگر مقید نسازیم
لازم می اید که هر یک از دلالات منتقض شوند بدیگری یعنی
لازم می اید بر دلالة مطابقه که صادق اید بر وی تعریف تضمن
والتزام وهم چنین صادق اید بر دلالة التزام تعریف مطابقه
وتضمن واین انتقاض در وقتی است که لفظی مشترک باشد
میان جزء وکل وملزوم ولازم مثلا هرگاه لفظ شمس را وضع
کنند یکدفعه از برای جرم فقط یکدفعه از برای ضوء فقط
ویکدفعه از برای جرم ذی ضوء باهم پس اگر سؤال کنند که دلالة
لفظ شمس بر ضوء چه دلالة است پس اگر جواب گوئی که
مطابقه است زیرا که لفظ شمس یک دفعه وضع شده است
از برای ضوء فقط وضوء تمام موضوع له است پس الشخص
خواهد گفت که تعریف تضمن والتزام هم بر این دلالة صادق
است اما تضمن باعتبار انکه صادق است بر ضوء که جزء موضوع
له است باین وضع وهمچنین التزام یعنی صادق است بر ضوء که
خارج لازم موضوع له او ست باین وضع دیگر واگر گوئی
تضمن است باز خواهد گفت که تعریف مطابقه والتزام هم

باشد چون دلالت لفظ دیز مسموع از وراء جدار بر وجود لافظ و در غیر
الفاظ باشد چون دلالت مصنوع بر صانع سیم دلالت طبعیه است که

بر این دلالت صادق است بنحو مذکور و اگر گوئی که التزام است
باز خواهد گفت که تعریف مطابقه و تضمن هم بر این دلالت
صادق است بوجه مسطور پس دانسته شد کیفیت انتقاض
هر یک از دلالات بدیگری اما بعد از قید حیثیت منتقض نخواهد
شد زیرا که بر صدق از این حیثیت وجهه که تمام موضوع له است صادق
نمی آید تعریف تضمن والتزام و همچنین از انجهه که جزء موضوع
له است صادق نمی آید بروی تعریف مطابقه والتزام و همچنین از انجهه
که خارج لازم موضوع له است صادق نمی اید بروی تعریف مطابقه
و تضمن پوشیده نیست الخ بدانکه مراد مصنف این است که بیان
نماید شرط هر یک از دلالات را و بیان کرده است که دلالت مطابقه
و تضمن را جز علم بوضع شرطی دیگر نیست و اما دلالت التزام پس
ناچار است در وی نزد ارباب منطق از لزوم آن موضوع له را
در ذهن و قید ذهن از برای آنست که بصر و عمی که در ذهن
لازم یکدیگرند و در خارج لازم نیستند داخل شود بدانکه لازم وملزوم
شیء بر سه قسم است لازم لازم ذهنی و لازم خارجی و لازم ماهیت
اما لازم خارجی آنست که هر وقت ملزوم در خارج موجود

شود

بمقتضای طبع باشد واین نیز در الفاظ یافت شود چون دلالة اح اح بر درد
سینه و در غیر الفاظ چون دلالة سرعت نبض بر حمی فصل انحصار دلالت
معتبر است دلالة لفظیه وضعیه است زیرا که افاده واستفاده معنا باین طریق
شود لازم هم موجود شود چون احراق که هر وقت نار در خارج
موجود شود ان نیز موجود شود واما لازم ذهنی انست که هر
وقت ملزوم در ذهن حاصل شود ان نیز حاصل شود چون عمی
که هر وقت در ذهن حاصل کردد بصر نیز حاصل کردد واما
لازم ماهیة پس انست که لازم باشد شیء را هم در خارج وهم در
ذهن چون زوجیة نسبة باربع که هر وقت موجود شود در
ذهن یا در خارج لازم دارد زوجیة را و مراد از دلالت کلی
که در نزد علماء منطق معتبر است انست که هر وقت
له در ذهن در اید ان لازم نیز در اید پس بمذهب منطقیین
جوان لازم انسان نیست چرا که دلالة انسان بر جوانی کلی
دائمی نیست واما بمذهب اهل اصول لازم است زیرا که نزد
ایشان دلالة فی الجملة یعنی حیثیتی که در زمانی از زمانها
باو جمع شود کافی است هرگاه موضوع له لفظ بسیط
نباشد آه بدانکه مراد مصنف ازاین فصل انست که بیان نماید
نسبة میان دلالات را اولا باید دانست که در میان هر
دو چیز یکی از چهار نسبة محقق است اول تساوی وان انست

... [illegible] ... بمعنی تضمن والتزام ... [illegible] ... لفظ ...

... [illegible] ... که تمام معنی موضوع له او ست چون دلالت لفظ انسان

بر ... [illegible] ... دلالت لفظ است بر جزء معنی موضوع له خود از آنجهت که جزء معنی موضوع

له او ست چون دلالت لفظ انسان بر معنی حیوان تنها یا ناطق تنها و التزام دلالت لفظ

است بر معنی خارج لازم که هر یک بر دیگری صادق آیند کلیة چون انسان و ناطق که

صادق است کل انسان ناطق و کل ناطق انسان دویم

تباین است و آن آنست که هر یک سلب شوند از دیگری

کلیة چون انسان و حجر که گفته میشود لا شیء من الانسان بحجر

ولا شیء من الحجر بانسان و سیم عموم و خصوص مطلق است

و آن آنست که یک ماده اجتماع و یک ماده افتراق داشته

باشد چون انسان و حیوان اما ماده اجتماع چون زید که هم

انسانست و هم حیوان و اما ماده افتراق چون فرس که حیوان

است لکن انسان نیست چهارم عموم و خصوص من وجه

و آن آنست که یک ماده اجتماع و دو ماده افتراق داشته

باشد چون حیوان و ابیض اما ماده اجتماع چون حمار ابیض

و اما ماده افتراق از جانب حیوان چون حمار اسود و از جانب

ابیض چون ثلج و چونکه دانستی نسب اربع را پس بدانکه

نسبت میان مطابقه با هر یک از تضمن و التزام عموم

و خصوص مطلق است اما ماده اجتماع در طرف تضمن

و التزام است زیرا که هر جا که تضمن و التزام یافت شود

... بو شیها نیست که لفظ بر تمام معنی موضوع له خود بحسب وضع دلالة کند و بر جزء معنی موضوع
له خود نیز دلالت کند بواسطه انکه فهم کل بی فهم جزء ممکن نیست لکن دلالت لفظ بر خارج لازم
معنی موضوع له خود محتاج است بلزوم ان خارج موضوع له خود را در ذهن [illegible] باین معنی که انتقال
بمیشی باشد که هرگاه موضوع له در ذهن حاصل شود ان خارج نیز حاصل شود که اگر چنین
مطابقه هم یافت شود زیرا که تضمن والتزام تابع مطابقه اند نباشد ان لفظ را ...

واما ماده افتراق انجاست که موضوع له بسیط باشد و
ان لازم ذهنی نباشد که انجا دلالت مطابقه است نه تضمن
والتزام واما نسبة میان تضمن والتزام عموم وخصوص
من وجه است اما ماده اجتماع انجا که موضوع له مرکب باشد
واو را لازم ذهنی بوده باشد وماده افتراق از جانب تضمن
انجا که موضوع له جزء دارد ولکن خارج لازم ندارد واز جانب
التزام انجا که خارج لازم دارد لکن جزء ندارد ولفظ را
چون در موضوع له خود آه بدانکه حقیقة را از انجهة حقیقة
نامند که لفظ در موضوع له خود ثابت است وتجاوز ننموده
است وحقیقة در اصل فعیل بمعنی فاعل است از حق الشی
اذا ثبت یا بمعنی مفعول است از حققت الشی اذا اثبته نقل
شده است از معنی صفتی بسوی کلمه ثابته بنا بر اول ویا
مثبته بنا بر ثانی وتا در حقیقة از جهة نقل از معنی صفتی
است بسوی اسمی ونزد صاحب مفتاح تا تانیث است [illegible]
کذا قال فی المطول ومجاز از ان جهة مجاز گویند که معنی مجاز

دلالت [illegible] نباشد
[illegible]
[illegible]
باتفاق علماء اصول وبیان
دلالة [illegible] بالجمله [illegible] نیست

مرده با مرد... بلفظ مفرد... بود موضوع له لفظ
دلالت مطابقه... تضمن و التزام لیکن دلالت تضمن و التزام
... تابع وضعند و هرجا وضع هست مطابقه نیز هست و اگر
موضوع له لفظ بسیط بود و او را لازم ذهنی بود ایجا دلالت التزام بود نه تضمن و اگر موضوع له لفظ مرکب
باشد و او را لازم ذهنی نباشد مکان تجاوز گشت و لفظ را چون در غیر موضوع له خود
ایجا دلالت تضمن باشد نه التزام استعمال کنند صاد قست که از مقام اصلی خود تجاوز

فصل

کرده است و مراد بقرینه آنست که نشانه ذکر کنند که دانسته
شود که مراد بااین لفظ موضوع له آن مراد نیست بلکه مراد
جزو موضوع له یا خارج لازم ویست اما اول چنانکه صلوة
کویند و رحمت محض خواهند زیراکه صلوة وضع شده است
از برای طلب رحمت و اما دویم چنانکه اسد کویند و رجل
شجاع خواهند زیراکه شجاعت لازم شیر است و قرینه را
با هر یک از اینها مثلا بااین طریق ذکر کنند اما اول چنانکه
کویند اللهم صل علی محمد وال محمد که قرینه در اینجا اینست
که الله تعالی رحمت میکند نه طلب رحمت و اما ثانی چنانکه
کویند رایت اسدا یرمی که در اینجا بقرینه می یابیم که مراد
مرد شجاع است نه شیر زیراکه شیر تیر نمی اندازد فصل
بدانکه لفظ را چون یک موضوع له باشد آه بدانکه لفظ را با معنی
چهار نسبت است اول لفظ واحد و معنی واحد چون انسان و اینرا
مفرد خوانند دویم لفظ واحد و معنی متعدد چون عین و اینرا

قسم را

معنا و لیکن با جلاء در ... دا استعمال کنند ان را حقیقت خوانند و چون لفظ را در غیر موضوع له

در خارج موضوع له استعمال کنند مجاز خوانند و اینجا محتاج باشد بقرینه فصل بدانکه اگر لفظ
چون یک موضوع له باشد او را مفرد گویند و اگر زیاده باشد مشترک خوانند و در هر معنی احتیاج بقرینه
باشد چون لفظ عین و اگر دو لفظ از برای یک معنی موضوع باشد از امترادفان گویند چون انسان
و بشر و اگر هر یکی را موضوع جدا باشد از امتبایان خوانند چون انسان و فرس و جمل

قسم را مشترک خوانند و در هر یک معنی محتاج باشد چنانکه
گویند عین جاریه و عین باکیه و خوان سیم لفظ متعدد و معنی
واحد چون انسان و بشر و این را مترادف خوانند چهارم لفظ
متعدد و معنی هم متعدد و این قسم را مباین گویند چون انسان
و فرس   لفظ دال بر معنی مطابقة آه بدانکه تقدیم مرکب
بر مفرد از انجهة است که تعریف مرکب وجودیست بدانکه
سبب قرار دادن مقسم را دلالة مطابقه نه مطلق دلالة
تا آنکه مندرج شود در وی تضمن و التزام آنست که دلالة
تضمن و التزام را در این تقسیم اعتباری نیست و وجه
نبودن در تتمیه مذکور است با قیل و قال تمام لکن ما ذکر
نکردیم آن را از جهة خوف طول و اشکال آن بر مبتدی اگر گویند که
مصنف مثال زده است از برای آن مفردی که لفظ وی جزء ندارد بهمزه
استفهام و حال آنکه همزه را دو جزء است یکی فتحه و دیگری الف
جواب گوییم که مراد جزء مرتب در سمع است و همزه را جزء مرتب
در سمع نیست اگر گویند که عبد الله و حیوان ناطق را چرا مقید
ساخته بعلم بودن گوییم از جهة آنکه اگر علم نبوده باشند مرکب

والمفرد اقسام اربعة الاول ما لا جزء للفظه نحو همزة الاستفهام والثاني ما لا جزء لمعناه نحو لفظ الله الثالث ما لا دلالة لجزء لفظه على جزء معناه نحو عبد الله علما الرابع ما يدل جزء لفظه على جزء معناه لكن الدلالة غير مقصودة كالحيوان الناطق علما للشخص الانساني

[illegible]

چنانکه ... اسم چون ام الحجارة و معنی آنست که چنین نباشد و این له

چهار قسم است اول آنکه لفظ جزء ندارد چون همزه استفهام دوم آنکه جزء دارد ولیکن آن جزء دلالت

ندارد اصلا چون زید سیم آنکه جزء دارد و آن جزء دلالت دارد ولیکن بر جزء مقصود دلالت ندارد چون

اول خواهند بود اضافی دوم توصیفی بدانکه بعضی قسم دیگر

در مفرد زیاد کرده اند و آن آنست که لفظ جزء دارد لکن معنی

جزء ندارد چون لفظ الله و لکن یک قسم قرار داده اند نه

دو قسم یکی آنکه جزء لفظ دلالت کند بجزء معنی لکن نه بر جزء

معنی مقصود چون عبد الله علمی و دیگری آنکه جزء لفظ دلالت

بر جزء معنی مقصود دارد لکن دلالتش مقصود نیست و

قسم اول از این دو قسم را آن بعض اعتبار نکرده اند زیرا که

عبد الله در حین علمیت جزء لفظش اصلا دلالت بر معنی

ندارد چون زید نه آنکه جزء لفظش دلالت دارد ولکن نه

بر معنی مقصود لفظ مفرد بر سه قسم است آه بدانکه تقدیم

مفرد بر مرکب در تقسیم بجهت آنست که تقسیم بحسب ذات است

بخلاف تعریف که بحسب مفهوم است و شکی نیست که ذات

مفرد بالطبع مقدم است بر ذات مرکب بدانکه اسم را از آنجهت

اسم گویند که اسم مشتق است از وسم و وسم بمعنی علامت

است و اسم هم علامت بر مسمی است و بعضی دیگر گفته اند

که مشتق از سمو است که بمعنی رفعت باشد و اسم هم دلالت

میدهد الله حی بر حالت ملتبث خطاب اینکه جز مطابقه ولی چون دلالت این جز بمعنی مقصود

ولیکن این دلالت مقصود نباشد چون دلالت حیوان ناطق که علی تضمن است بشئ است

فصل لفظ مفرد بر سه قسم است اسم و کلمه و اداة زیراکه معنی لفظ مفرد اگر تمام نیست یعنی صلاحیت

ندارد که محکوم علیه یا محکوم به شود انرا در این فن اداة خوانند و در نحو حرف گویند و اگر معنی وی تمام

باشد پس خالی از این نیست که صلاحیت دارد که محکوم علیه شود یا نه اگر ندارد انرا کلمه گویند و در نحو

کذب بر نعت مسمی و یا از این جهة که ملبس دارد بر دو قسمش

فعل خوانند و اگر صلاحیت دارد انرا اسم گویند فصل لفظ مرکب بر دو

وکلمه را از انجهة کلمه گویند که مشتق از کلم است و کلم بمعنی جرح

است و چونکه کلمه دلالة بر زمان دارد و زمان متجدد است

و هر دم متغیر میشود پس خاطر شخص مکلوم میشود یعنی

مجروح بواسطه تغیر معنی کلمه واما نامیدنش در نحو بفعل

از قبیل تسمیه شئ است باسم اصل زیراکه مصدر اصل

فعل است و مصدر فعل لغوی است واداة را از انجهة اداة گویند

که اداة در لغة بمعنی الة است و حرف هم الة است در ترکیب

نمودن الفاظ بعضی با بعضی واما نامیدنش در نحو بحرف

از انجهة که در لغة عرب بمعنی طرف است و حرف هم طرف

کلام است یعنی مقصود بالذات نیست چون مسند و مسند

الیه لفظ مرکب بر دو قسم است آه بدانکه قید بحسب نفسه

از انست که نظر به مفهوم قضیه باید کرد نه در خارج زیراکه اگر

نظر در خارج کند یا مطابق واقع باشد پس احتمال کذب نداشته

باشد چون السماء فوقنا و یا مطابق واقع نباشد چون الارض

فوقنا پس احتمال صدق نداشته باشد واما نظر هر گاه کنیم

... بلحاظ امر و نهی تام تام السته ... که مذکور ... حکم ... کلام ... و انتظار
بمتعلق بچیزی آن انتظار که محکوم علیه ولا باشد محکوم به و یا محکوم به را باشد بی محکوم علیه و مرکب تام اگر فی نفسه
محتمل صدق و کذب باشد آنرا خبر و قضیه خوانند فصل و این عمده ست در باب تصدیقات و اگر محتمل صدق
و کذب نباشد آنرا انشا خوانند خواه دلالت کند بالذات بر طلب چون امر و نهی و استفهام و خواه دلالت نکند
چون تمنی و ترجی و تعجب و ندا و مانند آن و این قسم یعنی انشا در بحث و دلایل معتبر است و غیر تام آنست که بر وی

بمفهوم قضیه یعنی ملاحظه کند عقل مفهوم لفظ را و میان
قرار دهد که از خارج خبر ندارد پس شکی نیست که احتمال
صدق و کذب بهر یک در نزد عقل مساوی است فصل
و این عمده ست در باب تصدیقات آه بدانکه عمده در
اصطلاح آن چیزیرا گویند که جایز نیست حذف آن از
اجزاء کلام الا بدلیلی که قائم مقام تلفظ بآن شود پس
باب تصدیقات عمده هم صغری و کبری باشد که آن
دو قضیه ست و جایز نیست حذف هیچ کدام مگر با دلیلی
که دلالت کند بر محذوف زیرا که اگر حذف کنند حجة
تمام نباشد انشا خوانند خواه دلالت کند بالذات بر طلب آه
بدانکه انشا ابتدا بچیزی کردنست و در مرکبات انشائیه
مجموع ابتدا بچیزی کردنست بخلاف خبر که مراد ابتدا
بچیزی کردن نیست بلکه مراد خبر دادن بچیزیست
بدانکه مراد بدلالة بالذات آنست که واضع وضع وی را
از برای طلب کرده باشد خواه دلالت نکند آه یعنی
بالذات دلالت بر طلب نکند بلکه بالالتزام دلالت کند

بر انکه

[illegible]

نیه و غواه بوصفه چون حیوان ناطق و این عمده ست در باب تصورات فصل و ترکیب غیر تقییدی — فی الدار

و خمسة عشر فصل ادراک معانی الفاظ مفرده و ادراک معانی مرکبات غیر تامه و ادراک النسبة — ترکیبات تا

الثانیه مجموع تصور باشند و ادراک الخبر و قضیه تصدیق باشند اینست مباحث الفاظ

اینمقام است و چون تصدیق موقوف بود بر تصورات از این جهة بیان احوال تصورات را مقدم داشتیم بر تصدیقات

و ادراک معانی الفاظ ناطق غلام و ادراک معانی مفرده چو حیوان و ادراک معانی مرکبات غیر تامه چو غلام زید و حیوان ناطق و ادراک معانی مرکبات تامه انشائیه چو اضرب و لا تضرب و اضرب و یا زید و ما افعل و افعل به باشند و ادراک خبر و قضیه تصدیق باشند

بدانکه محاورات بمعنی مخاطبات است و چونکه اکثر مخاطبات بطریق
انشا واقع میشود از ادر محاورات اعتبار کرده شده اند این
عمده ست در باب تصورات زیرا که معرّف مرکب است از آن
قسم مرکب بدانکه مراد از قید بودن ثانی مر اول را این است
که ثانی خاص کرداند اول را مثل غلام که عام است میان غلام
زید و غلام عمرو و بکر و چون مقید شود بزید خاص کرده شود
و همچنین حیوان عام است میان ناطق و صاهل مثلا چونکه مقید
شود بناطق خاص کرده شد و ترکیب غیر تقییدی آه بدانکه مرکب
غیر تقییدی آنست که ترکیب او از اسم و اداتی باشد چون فی الدار
یا کلمه و اداتی باشد چون قد قام یا مرکب از دو اسم باشد چون
خمسة عشر که اینها مرکب غیر تقییدی اند زیرا که جزء ثانی
جزء اول را خاص نمیکرداند فصل و ادراک معانی الفاظ مفرده
الخ بدانکه مراد مصنف از این فصل آنست که بیان کند معانی الفاظ را
که کدام یک از اینها تصور بود و کدام تصدیق و همچنین بیان
کند سبب تقدیم باب تصورات را بر تصدیقات فصل هر چه در
ذهن آه چونکه فارغ شد از مبحث الفاظ شروع کرده است در

مثل هرچه در ذهن متصور شود اگر بنفس تصور وی مانع باشد از وقوع شرکت بین کثیرین ان را جزء حقیقی خوانند چون زید واگر بنفس تصور وی مانع نباشد از وقوع شرکت بین کثیرین ان را کلی خوانند چون مفهوم انسان و هر یک از این که تعریف کرده شد ان را کلی و جزئی اصلی و حقیقی خوانند و جزئی اضافی شاید که جزء حقیقی باشد چون زید قیاس با انسان و شاید که کلی باشد فی نفسه لیکن جزئی اضافی کلی دیگر باشد چون انسان قیاس بحیوان فصل

مقصود و وجه مقدم داشتن معرف را بر حجت معلوم شد و چونکه معرف مرکبست از کلیات خمس پس باید مقدم داشت کلیات را بر خود معرف پس باید معنی کلی را شناخت تا صحیح باشد تقسیم کردن او را باقسام و چونکه جزئی حقیقی ضد کلی بوده از انجهة شروع کرده است مصنف در تعریف جزئی حقیقی بنا بر تعریف تعرف الاشیا باضدادها و فائده ذکر نفس در تعریف جزئی و کلی این است که اگر در تعریف جزئی قید نکنیم بنفس تصوره لازم می اید که تعریف جزئی حقیقی مانع نباشد یعنی بعضی از کلیات که در خارج افراد ندارند مثل شریک باری یا منحصر در فرد اند مثل شمس داخل در جزئی شوند زیرا که صادقست بر شمس مثلا که تصور وی مانع است از وقوع شرکت بین کثیرین ولکن فی نفسه مانع نیست یعنی قطع نظر از خارج کرده ممکن بود که از برای شمس افراد کثیره بوده باشد و اما فائده این قید در تعریف کلی اینکه بنفس تصوره الخ لازم می اید که بعضی از کلیات مثل شمس و شریک باری از تعریف بیرون روند لکن بعد از

قید

قید تعریف جامع خواهد بود زیرا که مفهوم شریک باری تعالی
از ادلهٔ توحید صادق است بر کثیرین و همچنین مفهوم شمس
قطع نظر از خارج صادق است بر کثیرین زیرا که شمس وضع
شده است از برای کوکب نهاری که مفقود سازد بسطلوعش
وجود لیل را و این امریست کلی که صلاحیت دارد که صادق آید
بر هر فردی از آن کلی که در خارج یافت شود و لکن در خارج یافت
نشده مگر یکی وهر یک الخ یعنی هر یک از این کثیرین را که
کلی بر ایشان صادق است و می آید دو نوع است یکی فرد کلی و دیگی
فرد جزئی اضافی آن کلی زید را مثلاً فرد انسان گویند و جزئی
اضافی انسان نیز گویند بدانکه لفظ جزئی چون مشترک
بود میان دو معنی یکی آنکه نفس تصوری مانع باشد از شرکت بین
کثیرین و دیگری فرد کلی پس ناچار است از قرینه که ممتاز شوند
هر یک از دیگری پس از اینجهة اول را مقید ساختند بحقیقی
چونکه حقیقی جزئی است و ثانی را معروف ساختند بقید اضافی
چونکه جزئی بودن بالنسبة بآن کلی است که فوق او است و الا
باشد که حقیقة کلی باشد چون انسان بالنسبة بحیوان جزئی است

... حسب ازاینجا ... بجز ...

حقیقت او ... تمام حقیقت افراد باشد از نوع حقیقی خوانند چون انسان که

تمام ماهیت زید و عمرو و بکر است و امتیاز از یکدیگر امتیازی نیست الا بعوارض مشخصه

که در ماهیت و حقیقت انسان مدخل ندارد و چون نوع حقیقی تمام حقیقت و ماهیت

افراد است پس افراد وی متفق الحقیقة باشد و هرگاه که از فرد یا افراد وی بما هو سؤال کنند

لکن بحقیقة کلی است   و جزئی الخ بدانکه غرض مصنف

است که بیان کند نسبت میان دو جزئی را بجهة زیادتی

بصیرت و نسبت میان ایشان عموم و خصوص مطلق است

یعنی یکماده اجتماع دارند و یکماده افتراق اما ماده اجتماع

مثل زید که هم جزئی حقیقی است و هم جزئی اضافی زیرا که فرد است

از انسان و جزئی اضافی انسان است و اما ماده افتراق

مثل انسان که جزئی حقیقی نیست زیرا که حقیقة کلی است

ولیکن جزئی اضافی کلی دیگر است که آن حیوان باشد بدانکه

یاء در کلی و جزئی یاء نسبت است یعنی منسوب بکل و جزء

و هر کلی جزء است و منسوب است بکل مثل انسان که

جزء زید است زیرا که زید مرکب است از انسانیت و

عوارضات چند که باعث تشخص و امتیاز است از غیر و هم

چنین هر جزئی کلی است که منسوب است بجزء مثل زید

که کل است منسوب است بجزء خود که انسان باشد

کلی را چون تیل کنیم آه چونکه معلوم شد معنی کلی پس

شروع کرد مصنف که بیان کند اقسام کلی را بدانکه کلیات

پنج

فرق جزء و جزئی: جزء آنست که با انتفاء او انتفاء کل لازم آید بخلاف جزئی که با انتفاء او انتفاء کل لازم نمی آید نحو زید

کل آنست که مرکب باشد از اجزاء مختلفه و کلی آنست که در تحت او افراد باشد نحو چند ...

این نوع را در جواب مقول میشود بر نوع کلی است که مقول شود بر امور متفق الحقیقه
در جواب ما هو مثلا هرگاه گویند ما زید و عمرو و بکر جواب انسان باشد و آن کلی که جزو
حقیقت افراد خود باشد او را ذاتی گویند و این منحصر است در جنس و فصل زیرا که جزو
حقیقت افراد اگر تمام مشترک باشد میان آن حقیقت و حقیقت دیگر آن را جنس
خوانند و مراد بتمام مشترک آنست که میان آن دو حقیقت هیچ جزو مشترک خارج از او نه

بر پنج قسم است زیرا که کلی را چون ملاحظه کنیم با افراد یا تمام
حقیقة افراد باشد چون انسان که تمام حقیقة زید و عمرو و بکر
و خالد است و او را نوع حقیقی گویند و یا جزء حقیقة افراد
باشد و این هم بر دو قسم است زیرا که اجزا یا چیزیست که صلاحیه
دارد از برای آنکه تمام مشترک واقع شود میان حقیقة
دیگر مثل حیوان که تمام مشترک میان حقیقتی که آن انسان باشد
و حقیقتی دیگر که فرس باشد و این را جنس نامند یا آنست که
صلاحیه دارد که تمام مشترک واقع شود مثل ناطق و حساس
و اگر چه مشترک است میان انسان و سایر حیوانات لکن تمام
مشترک نیست زیرا که انسان با سایر حیوانات در غیر حساس
هم مثل نمو کردن و متحرک بالاراده بودن شریک است نه تمام
و این را یعنی آنکه تمام مشترک نیست فصل خوانند و یا این آنست
کما آن کلی خارج از حقیقة افراد است و آن نیز بر دو قسم است زیرا
که یا مختص است بیک حقیقة مثل ضاحک که مختص است بحقیقة
انسان و او را خاصه گویند و یا مشترک است میان حقایق چند
مثل ماشی که مشترک است میان انسان و فرس مثلا و آن را عرض

عرض عام ...

[illegible] که مشترک میان [illegible]

یکی مشترک باشد در نباتات بتنها چون بو هر دو بل ابعاد ثلثه و نامی و حساس و متحرک

بالاراده و حیوان عبارتست از این مجموع است و چون جنس تمام مشترکست میان امور مختلفة

الحقایق پس هر گاه از ان امور مختلف الحقایق بما هو سؤال کنند جنس در جواب مقول شود مثلا

هر گاه که از حقیقت انسان و فرس بما هو سؤال کنند جواب حیوان باشد زیرا که سؤال در این

عام کویند و این مجملی است از تقسیم کلیات و سیشفق علی
[illegible]

تفصیلها انشا انکه تمام آه الحال شروع نموده ست مصنف در

سؤال الانسان ما هو
جواب جسم نامی متحرک بالاراده
و قابل ابعاد ثلثه

بیان کلیات و مقدم داشته است نوع حقیقی را و وجه تقدیم و

تسمیه او مذکور خواهد شد بدانکه عوارض جمع عارض است

و عارض شیء ان چیز است که داخل در ذات و ماهیت او نیست

مثل سیاهی و سفیدی که دخلی بحقیقت انسانیت ندارد و

انسان شیء دیگر است و ذات و حقیقت و ماهیت و هویت همه

بمعنی واحد است وچون نوع آه بدانکه از برای نوع حقیقی

دو تعریف کرده اند یکی انکه پیش مذکور شد یعنی ان کلی که تمام

حقیقت افراد خود باشد و دیگری انکه الحال مصنف بیان نموده

زید ما هو انسان
[illegible]

بقولش پس نوع کلی باشد آه بدانکه لفظ ما هو باصطلاح این فن

سؤال است از تمام حقیقت شیء مثلا هر گاه کویند زید ما هو

یعنی چه چیز است حقیقت زید و مقول در اینجا بمعنی محمول است بر

زیرا که نوع حمل میشود بر افراد خود مثل انکه هر گاه بکوئی زید

ما هو

و عمرو و بکر انسان در جواب مقول شود و معنیش اینست

که زید و عمرو و بکر انسان پس انسان حمل شده است بر زید

و عمرو

فنقول ان تمام حقیقت مشترکست میان حیوان و ناطق ... اکثر الافراد المختلفة ... ثم الجنس مسئول
از تمام حقیقت مختصه او باشد و حیوان در جواب نشاید بلکه جواب حیوان ناطق باید و از اینجا
معلوم شد که جنس کلیست که محمول شود بر امور مختلفة الحقائق در جواب ما هو و بدانکه
این حقیقت را اجناس متعدده باشد بعضی فوق بعضی چون حیوان که جنس انسانست و فوق او جسم
نامی است و فوق جسم نامی جسم مطلق است و فوق جسم مطلق جوهر است ... هنگام آن جنس که در
عمرو و بکر و بدان ایضا که معنی اینکه انسان تمام حقیقة افراد است برابر از جمیع مشارکات
در آن جنس واقع شود

یعنی تمام حقیقة جوهری افراد است و الا زید و عمرو و بکر
در غیر انسانیة در عوارضات از هم امتیاز دارند پس بنابر
این تحقیق مندفع شد توهمی که در این مقام بخاطر میرسد
و آن این است که شما گفتید در وجه تسمیه کلی و جزئی که
انسان جزء زید است و در اینجا گفتید که انسان تمام حقیقة
زید و عمرو است زیرا که معنی آنکه پیش گفتیم که انسان جزء زید
است یعنی بالنسبة بعوارضات مشخصه معینه و معنی آنکه
گفتیم انسان تمام حقیقة افراد است در این مقام بالنسبة بحقیقة
جوهری افراد نه بالنسبة بمجموع زید پس از برای مثل زید دو
لحاظ و اعتبار است و در هر مقامی لحاظ و اعتباری میشود پس در مقام
وجه تسمیه ملاحظه هیئة مجموعی زید کرده اند و در مقام
تعریف نوع ملاحظه حقیقة جوهری افراد کرده اند و آنکه
جزء حقیقة آه چونکه فارغ شد مصنف از بیان آن کلی که تمام حقیقة
افراد است که عبارت از نوع حقیقی بود شروع کرده است در بیان
آن کلی که جزء حقیقة افراد است و این بر دو قسم است چنانکه اشاره

انواع جنس ... بعید چون حیوان زیرا که در جواب انسان و ... مشترکست ... و زبان انسان
در جواب ... که جواب حیوان باشد و آن جنس که در جواب از جمیع مشارکات واقع نشود انواع جنس
... چون جسم نامی که مشترکست میان انسان و نباتات و حیوانات لیکن در جواب سؤال
از انسان با نباتات جسم نامی مقول میشود در جواب سؤال از انسان با حیوانات جسم نامی مقول نبود

بان شد جنس و فصل و وجه انحصار انکلی که جزء است در این
دو عقلی است که دایر است میان نفی و اثبات باین طریق که
اجزاء یا تمام مشترکست یا نه اگر هست جنس و الا فصل و
این دو کلی را ذاتی گویند زیرا که منسوب است بذاتی که انسان
باشد از قبیل نسبة شیء است بکل و همچنین ناطق منسوب است
بذات که انسان باشد نسبة جزء بکل و اگر گویند که نوع را
چرا نگفتند ذاتی حال آنکه این هم کلی است که حقیقت و ذات افراد است ذاتی
جواب گوییم که ذاتی یعنی منسوب بذات است و نوع انسان باید
که منسوب بذات زیرا که تمام ذاتست و نسبة شیء بنفسه
جایز نباشد مثل اینکه یزد را نتوان گفت یزدی ولکن اشخاصیکه
در یزد هستند میتوان بر ایشان اطلاق نمود یزدی ولکن
بسیار هم هست که نوع را ذاتی گویند و در اینجا لحاظ نسبة نیست
بلکه مراد این است که عرض نیست بدانکه جوهر آنست که در وجود
احتیاج نداشته باشد بموضعی که حلول کند بخلاف عرض که محتاج
بموضع است در وجود بسوی موضوعی که حلول در او کند مثل
سیاهی و سفیدی و جوهر بر دو قسم است یا جسمانیست مثل افلاک

وبعضی کمتر ... جسم ... باشد ... و ... اکر جواب
سه باشد بعضی بدو مرتبه باشد چون جسم مطلق وعلی هذا القیاس وابعد اجناس را اجنس
العالی خوانند چون جوهر در مثال مذکور واقرب اجناس را جنس سافل خوانند چون حیوان در این
مثال مذکور وانچه میان جنس عالی وسافل باشد انرا جنس متوسط خوانند چون جسم نامی ...

وما نیها وما غیر جسمانی است مثل عقل ونفس وجسم انست که
قابل ابعاد ثلثه باشد که عرض وطول وعمق است وحساس
انچیزی که از برای او ست حواس پنجکانه واین مشترکست
میان حیوانات ونامی یعنی نشو ونما کننده واین مشترکست
میان حیوانات ونباتات ومتحرک بالاراده یعنی باراده خویش
حرکت کند واین مختص است بحیوانات وچون جنس را
بدانکه از برای جنس نیز دو تعریف کرده اند یکی پیش معلوم شد
که جنس کلی است که مقول تمام مشترکست میان حقیقتی و
حقیقة دیکر ودیکری کلی است که مقول شود بر امور مختلفه
الحقیقة در جواب ما هو مثل اینکه هر کاه کسی سوال کند از
حقیقة مشترکه میان انسان وفرس کویند الانسان والفرس
ما هما جواب حیوان باشد در حیوانیت پس چکونه مختلفة
الحقیقة خواهند بود جواب کوییم که راست است که انسان
وفرس در حیوانیت با هم شریکند لکن هر یک را جزو جوهری
باشد که عبارت از ناطقیة وصاهلیة بوده باشد ودر موضع
خود مقرر است که مرکب از خارج وداخل خارج است مثل

مطلق: این مثال مذکور الیست بیان مکن جزء که تمام مشترک باشد و اکرچه حقیقت اخری تمام مختص باشد این فصل خوانند زیرا که این حقیقت را تمیز کند از غیر تمیز جوهری خواه آنجز مشترک باشد یا نه اصلا چون ناطق که مخصوص است بحقیقت افراد انسان پس این حقیقت را از همه ماهیات تمیز کند و این فصل را قریب خوانند و خواه مشترک باشد اما تمام مشترک نباشد

اینکه سکنجبین و عرق نعنا که هر دو شریکند در حقیقة

سرکه ولکن مختلفند از هم از راه آن جزء دیکر و اما اکر از امور

مختلفة الحقیقة سؤال نکند یا این است که از امور مختلفة

الحقیقة سؤال میکنی یا از امر واحد و بنا بر ثانی یا امر واحد

جزئی است یا کلی در جواب اول و ثانی نوع واقع میشود مثل

اینکه هرکاه بکوئی الانسان ما هو جواب حیوان ناطق باشد و اینرا

در اصطلاح این نوع حد خوانند و معنی حد در باب معرف معلوم

خواهد شد و سبب اینکه در اینجا جنس در جواب نمیتوان کفت

این است که جنس جزء حقیقة مشترکه است و غرض سائل

در اینجا حقیقة مختصه است و حقیقة مختصه انسان حیوان

ناطق است نه حیوان تنها و چونکه جواب واجبست که مطابق

سؤال باشد باین سبب حیوان نشاید در جواب کفت بلکه

حیوان ناطق باید کفت بدانکه از برای جنس تقسیمات متعدده

شتی است و بعضی از آنها را مصنف بیان کرده است و از جمله

تقسیمات که مصنف بیان کرده است اینست که یا قریب است یا

جنس یا بعید و از برای و تمهید مقدمه چیده است بقولش

که شاید

[illegible] مشترکست میان

انسان و فرس و این را فصل بعید خوانند و بالجمله فصل [illegible] جوهری [illegible] کلی

مقولست که در جواب ای شیء هو فی جوهره مقول شود فصل بدانکه نوع را معنی دیگر هست

که انرا نوع اضافی خوانند و ان ماهیتی است که جنس مقول میشود بر وی و بر ماهیت دیگر

و شاید که یک حقیقة اه بدانکه انسان حقیقتی است که از برای

او چهار جنس است بعضی فوق بعضی اول حیوان است که

جنس است از برای انسان دوم جسم نامی و فوق ان جسم مطلق

و فوق ان جوهر است و معنی فوقیه انست که ان جنس فوق

اعم باشد از جنس تحت مثل اینکه جسم نامی اعم است از حیوا[ن]

زیرا که شامل حیوان میشود و شامل نباتات هم میشود و هکذا

جسم مطلق اعم است از جسم نامی زیرا که شامل حیوانات و نباتات

و جمادات هم میشود و هکذا جوهر اعم است از جسم مطلق زیرا

که شامل حیوانات و نباتات و جمادات و عقل و نفس هم میشود

و معنی اینکه جنس قریب جواب از جمیع مشارکات دران جنس

واقع میشود این است که هر گاه از انواعی که زیر این جنس شریکند

این جنس جواب از انها واقع میشود هر یک را در سوال با دیگری

انجنس بتواند در جواب واقع شود هر یک را مثل اینکه انسان

و فرس و بقر و غنم در حیوانیت با هم شریکند و حیوان در جواب

اینها واقع میشود مثل اینکه هر گاه بگوئی الانسان و الفرس ما هما

حیوان جواب واقع میشود و همچنین هر گاه الانسان و البقر و الغنم

شود در جواب ما هو چون انسان که مشترک میشود ... حیوان ... ما هو ونوع اضافی
... نوع حقیقی باشد چنانکه گفتیم وشاید که نباشد چون حیوان که نوع اضافی جسم نامی وجسم
نامی نوع اضافی جسم مطلق است وجسم مطلق که نوع اضافی جوهر است واما آنکه از حقیقت افراد
خارج است از عموم وخصوص بحقیقة باشد انرا خاصه خوانند واین حقیقة را تمیز کند از غیر تمیز

بکوئی جواب حیوان از هر یک از اینها واقع میشود وهمچنین نیست

کجواب از بعضی واقع شود واز بعضی دیگر واقع نشود بخلاف

جنس بعید که جواب از بعضی واقع شود واز بعضی واقع نشود

مثل اینکه انسان وحیوانات ونباتات در جسم نامی باهم شریکند

وجسم نامی جواب از هر یک واقع نمیشود زیرا که هر گاه انسان را

با نباتات جمع کنی جسم نامی جواب واقع میشود واما هر گاه با حیوانات

جمع کنی واقع نشود وهر جنس اه بدانکه این تقسیم دویم است

از برای جنس لکن باعتبار جنس بعید که بعید است بیک

مرتبه یا بیشتر ومرتبه بعد بالاتر است از مرتبه قبل جواب

زیرا که آن جنس که جواب واقع شود در مرتبه اول قریب است

نه بعید وتقسیم سیم از برای جنس است که یا عالی است

یا سافل یا متوسط مثال همه در متن مذکور است واگر جز حقیقة

افراد تمام اه بدانکه فصل در لغة بمعنی جدا کردن است وچونکه

فصل در اصطلاح این فن جدا میکند حقیقة را از غیر از این

جهة انرا فصل کویند مثلا حیوان شامل است انسان را وغیر

او را وچونکه حیوان ناطق کوئی جدا شود انسان از غیر ومراد

از غیر

الکل جواب واقع نشود الا انسان والشجر ما هما جسم نامی وان کان واقع نشود الا انسان والبقر والغنم ما هم حیوان

عرضی لیس او کلی باشد [illegible] چون ضاحک نیست
با انسان اگر مشترک باشد میان دو حقیقت از اعراض عام خوانند چون ماشی
که مشترک است میان انسان وحیوان پس کلیات منحصر شد در پنج نوع وجنس وفصل وخاصه
وعرض عام فصل

از تمیز جوهری تمیز ذاتی است واحتراز کرده است باین قید از خاصه
جمیع است
زیرا که وی نیز تمیز کند ماهیة را از غیر لکن تمیز اعرضیا
تمیز ضاحک به خاصه که عارض انسان است
خواه الجزء مشترک نباشد آه بدانکه از برای فصل قریب دو تعریف
کرده اند یکی انکه مص کفته است یعنی مشترک نباشد اصلا
دویم انکه ماهیة را ممتاز سازد از جمیع مشارکات در جنس در
جنس قریب چون ناطق که ممتاز سازد انسان را از جمیع حیوانات
که شریکند با او در حیوانیة وهمچنین فصل بعید بر دو تعریفست
یکی انکه مص کفته یعنی مشترک باشد اما تمام مشترک نباشد
دویم انکه ممتاز سازد ماهیة را از جمیع مشارکات در جنس بعید
چون حساس که ممتاز سازد انسان را از جمیع مشارکات در جنس
بعیدی که جسم نامی باشد یعنی ممتاز سازد انسان را از نباتات
که شریکند با انسان در جسم نامی بدانکه مدار تعریف اول را
اشتراک وغیر اشتراکست ومدار تعریف دویم در جنس قریب
وبعید است یعنی اگر ان فصل ممتاز سازد ماهیة را در جنس
قریب قریب است واگر ممتاز سازد در جنس بعید بعید است
وبالجمله الخ بدانکه یعنی مطلق خواه قریب وخواه بعید ممیز است

معرف بر چهار [illegible] اول حد تام [illegible] ان مرکب باشد از جنس قریب و فصل قریب چون حیوان ناطق
در تعریف انسان دوم حد ناقص و این مرکب باشد از جنس بعید و فصل قریب چون جسم نامی ناطق یا جوهر ناطق
در تعریف انسان سیم رسم تام و ان مرکب باشد از جنس قریب و خاصه چون حیوان ضاحک در تعریف
انسان چهارم رسم ناقص و ان مرکب باشد از جنس بعید و خاصه چون جسم نامی ضاحک یا جوهر ضاحک

بدانکه از برای شی دو تعریف است یکی پیش معلوم شد یعنی
انچیزی که تمام مشترک نباشد و دیگری انکه کلی است که در حد
جواب ای شی هو فی جوهره مقول میشود   بدانکه نوع الخ
یعنی بر دو قسم است حقیقی و اضافی پس لفظ نوع مشترک
است میان دو معنی یکی انکه مقول میشود بر کثیرین متفقه
الحقیقه و دیگری انکه مقول میشود بر وی و غیر ان جنس در
جواب ما هو پس اول را مقرون ساختند بقید حقیقی چونکه
نوعیت ان بالنظر بسوی حقیقه اوست نه بسوی غیر و دویم را
مقید ساختند بقید اضافی چونکه نوعیت ان باضافه بسوی
ان جنسی است که در فوق اوست   و نوع اضافی الخ
بدانکه مراد مصنف از این عبارت این است که بیان کند نسبه
میان نوع حقیقی و اضافی را بدانکه متاخرین بر انند که عموم
و خصوص من وجه است اما ماده اجتماع چون انسان که نوع
حقیقی است و هم نوع اضافی و ماده افتراق از جانب اضافی چون
حیوان و از جانب حقیقی چون عقل بنا بر این که جوهر جنس عقل
نبوده باشد که در اینجا نوع حقیقی هست و نوع اضافی
نیست

بالعرض ضاحك كه تعريف انسان ... فقط بايد كه رسم ناقص ... باشد ... عرض ...
همچنانكه ضاحك در تعريف انسان و بعضي اهل اصول ... مرتبت معرف را ...
خواسته فصل در تعريفات استعمال الفاظ مجازيه و مشتركه ... اينها شده ... كه ...
كذر بر تعيين مراد و قرينه واضحه باشد ... مجازيه فهما بد انكه دانستن حقايق اشيا موجوده
چون انسان و فرس و مانند ان و تميز كردن ميان اجناس و فصول اين حقايق و ميان ...
نيست زيرا كه عقل را جنس نيست كه مقول شود بر وي و بر غير وي

ان جنس در جواب ما هو و اين قسم را نوع مفرد كويند
واما ان كلي كه از حقيقت افراد خارج است آه بدانكه عرض
مقابل ذاتي باشد چنانكه معلوم شد از ما سبق و از براي خاصه
دو تعريف كرده اند يكي انكه معلوم شد يعني ان كلي كه خارج است
از حقيقت افراد و مختص است بيك حقيقة و ديكري كلي كه مقول
شود در جواب اي شيء هو في عرضه و اما عرض عام را همان يك
تعريف است كه معلوم شد يعني ان كلي كه خارج است از حقيقة
افراد و مشتركست ميان حقايق   پس كليات الخ باين
نحو كه ان كلي يا تمام حقيقة افراد است يا نه اول نوع حقيقي است
و ثاني يا انست كه جزء حقيقة افراد است يا نه و او هم يا تمام مشترك است
يا نه اول جنس و ثاني فصل و دويم يعني انكه جزء نيست يا مختص
است بيك حقيقة يا نه اول خاصه است و ثاني عرض عام
معرف بر چهار قسم است آه و چونكه فارغ شد مصنف از مقدمات قول
شارح شروع كرده است در خود ان و آله چونكه تعريف ان در فصل
بيان موضوع معلوم شد يعني انجا كه كفت بدانكه در معرف عليه

... نهاد ... آنست ... دانستن ... مقدمات ... در میان اجناس
... فصول و خواص ابهاما اسانست چون مفهوم کلمه و اسم و فعل و حرف و معرب و مبنی
... چون فارغ شدیم از مباحث تصورات پس شروع کردیم در مباحث
... در تحصیل تصورات نظریه محتاج بودیم بدو چیز یکی بیان موصل تصورات

این نوع آنرا و پرداخت بتعریفان و شروع کرد در تقسیم آن بدانکه
معرف بر چهار قسم است باینطریق که در تعریف یا فصل را
ممیز قرار داده اند یا خاصه بنا بر اول حد و بنا بر ثانی رسم و
بر هر یک از این دو تقدیر یا جنس قریب است یا نه بنا بر اول
تام است و بنا بر ثانی ناقص   فصل قریب حد است   رسم آن
خاصه بدل ؛ جنس قریب اگر هست شد تام هر دو نام و
حاصل : با هر یک از بنا ... جنس قریب منضم ؛ ناقص شمر
که و ... بر تو چهار مشکل : اما نامیدن حد از این
جهت است که حد در لغت عرب بمعنی منع است و چونکه حد
تام مشتمل است بر ذاتیات که مانع است از دخول اغیار
و اما نام نهادن به تام از آنجهت است که ذکر جمیع ذاتیات
شده است و بناقص از آنست که ذکر نشده است در او تمام
ذاتیات بلکه ذکر شده است در او بعضی از آن ذاتیات و اما
نامیدن برسم از اینجهت است که رسم بمعنی اثر و علامت است
و چونکه در رسم ذکر میشود خاصه که از جمله علامات معرف
است از برای رسم نامیده اند و اما نامیدن به تام از آنست که

شباهت

که ان معرف [illegible] یا وقفا معتد [illegible] و دیگری بیان کلیات خمس که قول [illegible]
مرکب میشود و همچنین در تحصیل تصدیقات نظریه هم محتاجیم به دو چیز یکی بیان [illegible]
که ان حجت است باقسام خود و دیگری بیان قضایا که حجت ازان مرکب میشود [illegible]
که مباحث قضایا مقدم باشد بر مباحث حجت [illegible] قولیست که محتمل باشد [illegible]
و تکذیب قائل وی و قضیه بحسب معنی مرکب است از چهار جز محکوم علیه و محکوم به و نسبت
ثبا متداوی بعد تام در اینکه در هر دو ماخوذ است جنس قریب و بناقص
از انجهت است که مفقود است در او جنس قریب   و پیش اهل
اصول آه زیرا که در اصطلاح ایشان حد آن تعریفی است که جامع
باشد افراد او و مانع باشد از دخول اغیار خواه مشتمل بر
ذاتیات باشد یا نباشد   در تعریفات آه زیرا که تعریف آنست
که شناخته شود معرف و ممتاز شود از غیر و در الفاظ مجاز
و مشترک حاصل نشود امتیاز اما مجاز زیرا که احتمال حقیقه
دارد نزد مخاطب از معانی دیگر وی در وقتی که قرینه نبوده باشد
واما هرگاه قرینه واضحه موجود باشد عیب ندارد زیرا که بقرینه
معلوم میگردد مراد   بدانکه دانستن آه بدانکه چون فارغ
شد مصنف از بیان معرف و بعضی از شروط وی خواست تنبیه
نماید بر اینکه شناختن همه چیز سهل و آسان نیست و همچنین
تمییز دادن میان اجناس و فصول و میان اعراض عامه و خاصه
هر چیز آسان نیست اما آنها که آسان نیست موجودات خارجیه
است که شناختن آنها در غایت اشکال است بلکه رفته اند بعضی
باینکه ممکن نیست زیرا که حقیقت اشیا موجوده در خارج را که

حکمیه دهیم بایجاب و سلب و فرق میان قضیه حملیه و حکم در صورت شک ظاهر شود که اینجا نسبة
حکمیه هست زیرا که شک در اوست و حکم در وی نیست فصل پوشیده نیست که قضیه حملیه و شرطیه متصله
و شرطیه منفصله اند زیرا که محکوم علیه و محکوم به در قضیه اگر مفرد باشند یا در حکم مفرد آن را قضیه
حملیه خوانند خواه موجبه باشد چون زید قائم است و خواه سالبه چون زید قائم نیست و اگر مفرد یا
در حکم مفرد نباشند آن قضیه را شرطیه خوانند پس اگر حکم باتصال است آن قضیه را شرطیه

میابند که محیط باشد بر ایشان و حاضر باشد و در حین مخلوق
شدن ایشان و امتیاز شوار به تمیز دادن میان اجناس و فصول
و میان اعراض عامه و خاصه از آنجهت ست که مشتبه میباشد
جنس با اعراض عام زیرا که هر دو با هم شریکند با یکدیگر در معنی
هم چنانکه جنس مشترکست میان حقایق عرض عام نیز مشترکست
میان حقایق پس فرق کردن میان اینکه این ذاتی است و جنس
است و آن عرض است و عرض عام است در غایت اشکال است
و هم چنین مشتبه میباشد فصل با خاصه زیرا که هر دو
شریکند با هم در امتیاز دادن مثلا هم چنانکه ناطق تمیز میدهد
انسان را از سایر حیوانات ضاحک هم تمیز میدهد او را
از سایر حیوان و اما آنچه از برای انسان است اشیائی چند
است که اهل اصطلاح آنها را اصطلاح نموده اند مانند
دانستن مفهوم کلمه و کلام و اسم و فعل و حرف و کلی و جزئی
و مانند اینها که دانستن این مفهومات و تمیز کردن
میان اجناس و فصول و اعراض عامه و خاصه اینها در غایت
آسانی است زیرا که حقیقة اینها همان است که صاحب اصطلاح

قرار

شرطیه متصله خوانند خواه موجبه باشد چنانکه گوئی اگر آفتاب طالع باشد روز موجود باشد
وخواه سالبه چنانکه گوئی نیست چنین که اگر آفتاب طالع باشد شب موجود باشد و اگر حکم
بانفصال است آن قضیه را شرطیه منفصله خوانند خواه موجبه چنانکه گوئی این عدد یا زوج است
یا فرد وخواه سالبه چنانکه نیست چنین که این عدد یا زوج باشد یا مرکب از واحد فصل الطلاق

قرار داده است مثلا کلمه را وضع کرده است از برای قول مفرد پس
حقیقت وی همین است نه غیر و قول جزو حقیقت مشترک وی
است پس جنس وی باشد و مفرد جزو حقیقت مختص وی است پس
فصل باشد و قس فی البواقی چونکه فارغ شدیم از مباحث
الخ و وجه مقدم داشتن مباحث تصورات را بر تصدیقات
معلوم است هم چنانکه دانستی و مراد از اقسام قول شارح معلوم
است یعنی حد تام و ناقص و رسم تام و ناقص و مراد از اقسام
حجت بعد معلوم خواهد شد که قیاس و استقراء و تمثیل است
و وجه ناچار بودن تقدم قضایا بر حجت مثل وجه تقدم کلیات
است بر معرف یعنی بعلت آنکه حجت مرکب است از قضایا و قضایا
جزو حجت است و جزو شیء مقدم است بالطبع بر آن شیء
پس میگوئیم آه یعنی تفریع بر اینکه ناچار است که مباحث قضایا
مقدم باشد پس باید تعریف نمود قضیه را که مفرد قضایا است
شناختن حقیقت که مرکب از چند جزئیات و قضیه قولیست که
صحیح باشد تصدیق و تکذیب قائل وی در یا به مرکب معلوم کردید
که مراد از حجت صدق و کذب فی نفسه است فلا حاجة الی اعاده

حملیه و متصله و منفصله بر موجبات ظاهر است بر وجه اغلب بواسطه مناسبت با موجبات نشست
مر اطراف قضیه محکوم علیه را در قضیه حملیه موضوع خوانند و محکوم به را محمول و آن لفظ که دلالة
کند بر حکم و بر نسبت حکمیه معاً آنرا رابطه خوانند چون لفظ هو در زید هو قائم و لفظ است که در زید
قائم است و حرکة کسره که در زید دبیر و بالجمله هر چه کند بر رابطه میان محمول و موضوع آنرا

وقضیه بحسب معنی آه یعنی نه بحسب لفظ زیرا که در لفظ
بسا باشد که مرکب باشد از دو چیز چون زید قائم و این قضیه را
ثنائیه خوانند و یا از سه چیز و این را ثلاثیه خوانند چون زید
هو قائم و قضیه رباعیه نمی باشد وفرق میان آه بدانکه
مراد مصنف آنست که اشاره نماید بسوی رد قول بعضی که
قضیه را مرکب میدانند از سه چیز و نسبة حکمیه و حکم را
یک چیز دانسته اند و رد این قول باین طریق است که هرگاه
شک کند در نسبة قیام از برای زید مثلا در اینجا سه تصور
متحقق است تصور محکوم علیه و به و نسبة حکمیه و حال
آنکه قضیه تمام نیست پس معلوم شد که قضیه مرکب است
از چهار چیز نه از سه چیز وقضیه بر سه قسم است
آه بدانکه چون فارغ شد مصنف از تعریف قضیه شروع
کرده است در تقسیم وی و از برای وی تقسیم بسیار است
از آنجمله یا حملی است یا شرطی و شرطی یا متصله است یا
منفصله و شرطی و حملی هر دو هر یک بر دو قسم است موجبه
و سالبه پس مجموع شش قسم میشود موجب حملی و سالبه
حملی

[Marginalia: ابو قائم / نسبة حکمیه — منفصله نحو العدد اما زوج او فرد و متصله موجبه نحو ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود — زید قائم / ابو قائم / الانسان ...]

حملی موجبه متصله و سالبه ایضا موجبه منفصله و سالبه

ایضا زیرا که محکوم علیه و به آه بدانکه مراد از مفرد ظاهر است

واما انکه در حکم مفرد باشد چون حیوان ناطق ینتقل بنقل

قدمیه و زید عالم یضاده زید لیس بعالم که هر یک از این

قضایا اگر چه محکوم علیه و محکوم به ایشان مفرد نیست لکن

در حکم مفرد است یعنی لفظ مفردی میتوان بجای هر یک از محکوم

علیه و به نهاد و گفت بجای حیوان ناطق ینتقل قدمیه هو هذا یعنی

این موضوع و این محمول است بخلاف شرطیه که ممکن نیست که

بجای مقدم و تالی دو لفظ مفرد نهاد مثلا در قضیه ان کانت

الشمس طالعة فالنهار موجود نمیتوان گفت هو ذاک زیرا که

بحسب معنی حمل میشود و معنی شرطی مفقود میگردد

اطلاق حملیه و متصله آه بدانکه مراد مص از این عبارت این است دفع

نماید سوالی که در این مقام وارد می اید اما سوال انست کنا میدن

شما موجبات را بحملیه و متصله و منفصله صحیح است اما سوالب را نه

زیرا که در سالبه حملیه سلب حمل است نه حمل و در سالبه متصله

سلب اتصال است که انفصال باشد نه اتصال و هم چنین در سالبه

رابطه گویند و در قضیه شرطیه محکوم علیه را مقدم و محکوم به را تالی گویند و موضوع در قضیه حملیه اگر
جزئی حقیقی باشد آن قضیه را شخصیه خوانند چون زید نویسنده است و زید نویسنده نیست و اگر کلی
باشد پس اگر بیان کمیت افراد نکرده است آن قضیه را مهمله خوانند چون انسان نویسنده است و انسان نویسنده
نیست و اگر بیان کمیت افراد کرده است آن قضیه را محصوره خوانند و این چهار قسم باشد موجبه

منفصله سلب انفصال است و اما جواب آنست که در وجه تسمیه
ادنی مناسبت کافی است و همین که در موجبات حمل و اتصال
و انفصال موجود است و سوالب هم مناسبت دارند با موجبات
در اطراف یعنی محکوم علیه و محکوم به صحیح است اطلاق حملیه
و منفصله بر سوالب هم نیز محکوم علیه آه بدانکه سبب
نامیدن محکوم علیه قضیه حملیه بموضوع آنستکه وضع کرده
شده است از برای آنکه حکم کرده شود بر او و اما محکوم به
وی را بمحمول از آنجهة است که حمل کرده میشود بموضوع
و اما نامیدن محکوم علیه را در قضیه شرطیه بمقدم
آنست که مقدم است در وضع و محکوم به ش بتالی از
آنجهة است که تالی مقدم است اگر موضوع در قضیه
حملیه آه بدانکه تقسیم ثانوی است از برای قضیه زیرا این
که یک تقسیم شد بسوی حملیه و شرطیه بدانکه از برای
موضوع در قضیه حملیه احوال چند است و باعتبار هر
حالی از احوال قضیه دست بهم میدهد پس یا این است
که موضوع جزئی حقیقی است یا نه بنابر اول قضیه را شخصیه

خوانند

... و ... فصل قضایای شخصیه در علوم معتبر
نیست و قضیه مهمله در قوه جزئیه است پس قضایای معتبره در علوم محصورات اربع است
فصل حرف سلب چون در قضیه حملیه جزء محمول شود آن قضیه را معدولة المحمول خوانند و اگر
جزء موضوع شود آن قضیه معدولة الموضوع گویند و اگر جزء هر دو باشد آن قضیه را

خوانند زیراکه موضوع جزئی حقیقی است و هر جزئی حقیقی
مشخص است و بنا بر ثانی لا محاله کلی است پس یا این است که بیان
کمیة افراد کرده‌اند یا نه بنا بر ثانی قضیه را مهمله خوانند
زیراکه موضوع قضیه مهمل است یعنی واگذاشته شده است
از اینکه بیان شود که چه قدر از موضوع مراد است بعض یا
کل و بنا بر اول قضیه را محصوره خوانند زیراکه حصر شده است
افراد موضوع در کل یا بعض و آن لفظی که دلالت کند بر کمیة
افراد چون لفظ کل و بعض آن را سور نامند زیراکه ماخوذ است
از سور بلد و این چهار قسم باشد آه زیراکه یا طریق کل بیان
شده است یا بطریق بعض و بر هر تقدیری یا موجبه باشد یا
سالبه مثال موجبه کلیه چون کل انسان حیوان و سالبه کلیه
لا شیء من الانسان بحجر موجبه جزئیه چون بعض الحیوان
انسان و سالبه جزئیه چون لیس بعض الحیوان بانسان
قضایای شخصیه در علوم معتبر نیست الخ یعنی سه قسم
قضیه که مذکور شد یک قسم آن معتبر است که محصورات باشد
و دو قسم آن معتبر نیست که شخصیه و مهمله باشد اما شخصیه

بعلت انکه در او بحث میکنند از امورات جزئیه که مندرج است
در تحت ان اشخاص اما از شخص مخصوص بحث نمیکنند زیرا
که شخص در تغییر و تبدّل است پس هر گاه حکمی ثابت شود از برای
شخص بعد از فنا شخص حکم نیز باطل میشود بخلاف انکه هر
گاه ثابت شود از برای کلی قطع نظر از خصوصیه شخصی دون
شخصی همیشه ان حکم ثابت است مثلا هر گاه ثابت شود که کل
انسان جسم همیشه این حکم ثابت است و امّا هر گاه ثابت شود
که زید مثلا جسم است بعد از فنا زید حکم نیز باطل میشود
و اما بحث نمودن از مهمله بجهة انست که مهمله در قوة جزئیه
است یعنی هر گاه گفته شود که انسان عالم است دو احتمال دارد
شاید که کل انسان عالم باشد و شاید که بعض انسان عالم باشد
وانچه یقین است بعض است پس مهمله در قوة جزئیه باشد و
قضیه جزئیه داخل است در محصورات پس مستغنی باشند از
مهمله نیز وحرف سلب اه بدانکه حرف سلب وضع شده است
از برای سلب کردن نسبة محمول از موضوع پس هر گاه جزء محمول
شود و با محمول دو هم رتبه حمل شود بر موضوع چون زید نا نو[شتة]
عدول

عدول کرده خواهد بود از معنی خود و قضیه را معدوله خوانند و این
از قبیل تسمیه کل است باسم جزء زیرا که حرف سلبی که جزء قضیه ست
عدول کرده از معنی خود نه خود قضیه و از همین قبیل است نامیدن
قضیه را محصله هرگاه حرف سلب جزء قضیه نشود زیرا که
حرف سلبی جزء قضیه محصله است در معنی خود   نسبة
محمول با موضوع الخ بدانکه نسبة محمول بموضوع در نفس الامر
واقع متکیف است بکیفیتی از ضرورت و دوام و غیر آن پس بسا باشند
که در لفظ هم تصریح شود بآن و در این وقت قضیه موجهه خوانند
و آن لفظی را که دلالة کند بر این جهة گویند و هرگاه تصریح نکنند
بآن قضیه را مطلقه خوانند زیرا که مطلق است از قید جهة
و مراد مصنف از این فصل آنست که اشاره نماید ببعضی از
قضایای موجهه   و انواع القضیه الخ اما نامیدن بضروریه
از آن جهة است که مشتمل است بر ضرورة مطلقه از آن جهة ست
که مطلق است ضرورت از قید نمودن بوصف عنوانی زیرا
که همین مطلقه را ابسا باشد که مقید سازند چنانکه گویند
کل کاتب متحرک الاصابع ما دام کاتبا   و انواع ممکنه عامه خوانند

معنی لثالث ... خوانند ... [illegible] ... با ...
خواه بسلب ... که ضرورت ... مستحیل الانفکاک ... از قضیه ضروریه خوانیم چون الانسان
حیوان بالضروره ولا شیء من الانسان بحجر بالضروره وشاید که بسلب ضرورة باشد از هردو طرف انرا
ممکنه خاصه خوانند چون کل انسان کاتب بالامکان الخاص ولا شیء من الانسان بکاتب بالامکان الخاص

آه اما نامیدنش بممکنه واضح است وبعامه از جهة انکه اعم
است از ممکنه خاصه زیرا که هر جا که سلب ضرورة از هر دو
طرف باشد از یک طرف هم خواهد بود و اما هر جا که از یک طرف
باشد لازم نکرده که از هر دو طرف باشد   وشاید که بدوام
باشد الخ بدانکه فرق میان ضرورت و دوام آنست که ضرورت
محال است منفک شود اما دوام ممکن است لکن منفک نمیشود
چون حرکة فلک   وانرا دائمه مطلقه خوانند آه بدانکه مراد
از فعلیه انست که در یکی از ازمنه ثلثه یافت شود و محقق
شود چون انسان کاتب است یعنی در یکی از ازمنه ثلثه
کاتب ثابت است از برای انسان و نامیدنش بمطلقه از جهة
انست که این معنی یعنی فعلیه فهمیده شود از وی نزد اطلاق
نمودن این قضیه جهة انکه مقید نساخته اند او را بضرورت
و دوام و بخوان و بعامه از جهة انکه اعم است از ضرورت و دوام
از قضایای سابقه غیر از ممکنه اما اعم بودنش از غیر ممکنه
از انجهة که هر جا یافت شود ضرورت و دوام صادق است که
در یکی از ازمنه نیز یافت شده و اما اعم نبودنش از ممکنه

موجبه و سالبه [illegible] و مثله کتابة هیچ کدام
انسان را ضروری نیست و یا به سلب ضروریه که از یک طرف باشد که انطرف مخالف حکم ایشان
ممکنه عامه خوانند چون کل انسان کاتب بالامکان العام یعنی سلب کتابة از انسان ضروری
نیست و چون لا شیء من الانسان بکاتب بالامکان العام یعنی ثبوت کتابة انسان را ضروری

بعلة انکه ممکنه اعم است و اما موجبه ممکنه ست لازم نکرده است
که باعث شود عکس مستوی آه چون فارغ شد مصنف از
تعریف قضیه و تقسیم حملیه شروع کرده است در احکام ان و
از جمله احکام عکس مستوی است و ان انست که بکردانی جزء
اول قضیه را جزء ثانی و بالعکس و شرط است در وی محفوظ
بودن کیف یعنی ایجاب و سلب و صدق و کذب و اما محفوظ
بودن کم واجب نیست از ینجهة است که موجبه کلی موجبه
جزئی منعکس میشود زیرا که موضوع و محمول آه بدانکه
مراد مصنف ازین عبارت این است که دلیل بگوید از برای دو
مطلب یکی انکه چرا موجبه جزئی عکس صادق می اید دوم انکه کلی
چرا صادق نمی اید و اشاره نموده است بسوی انکه چرا صادق می اید
بقولش زیرا که موضوع و محمول باهم ملاقی شده اند در ذات موضوع
مثل الانسان حیوان ملاقات کرده اند باهم موضوع که انسان
باشد و محمول حیوان باشد در ذات انسان یعنی صادق امده اند
باهم پس هر گاه انسان حیوان باشد حیوان هم انسان باشد و اشاره
نموده است بسوی انکه کلی چرا صادق نمی اید بقولش و شاید که

... محمول بر موضوع ... مطلقه
... متحرک دائما ولا شیء من الفلک بساکن دائما و شاید که مشروط بشرط باشد مثل
... الکاتب متحرک الاصابع بالضرورة ما دام کاتبا و آن را مشروطه عامه خوانند و شاید که نسبت بالفعل
... باشد و آن را مطلقه عامه خوانند چون کل انسان کاتب بالفعل فصل عکس قضیه حملیه آن باشد که

محمول اعم باشد پس در وقتیکه عکس کنند محمول قضیه موضوع
همان خواهد شد و لازم خواهد آمد حمل اخص بر اعم و این کلیه
جایز نیست مثلا در کل انسان حیوان هرگاه عکس کنند بطریق
کلی که کل حیوان انسان خواهد شد و این کاذب است اما در بعضی
از مواضع که محمول مساوی باشد چون کل انسان ناطق صادق
خواهد بود و عکس هم نیز صادق است چون کل ناطق انسان
ولکن چون قاعده منطق کلی باید باشد جزئی اعتبار نکرده اند
تا در همه جا صادق باشد زیرا که هر جائی که کلی صادق باشد
جزئی هم نیز صادق است و سالبه کلیه کنفسها آه یعنی
عکس سالبه کلی سالبه کلی است لکن بشرط آنکه ضروریه باشد
زیرا که اگر ضروریه نباشد عکس ندارد مثل لا شیء من
الکاتب بانسان بالامکان العام باشد صادق نیست زیرا
که انسانیة لازم است از برای ذات کاتب و سالبه جزئیه
عکس ندارد آه بدانکه عکس باید لازم قضیه باشد و در هیچ ماده
از مواد تخلف نکند پس هرگاه در بعضی از این مواد عکس داشته
باشد و بعضی مواد عکس نداشته باشد این چنین قضیه را

عکس

موضوع [illegible] المحمول [illegible] محمول از امر موضوع بر وجهی که اجزاء [illegible] وجه [illegible]
اصلی محفوظ باشد پس موجبه کلیه بموجبه جزئیه منعکس شود مثلا هرگاه کل [illegible]
صادق اید بعض الحیوان انسان نیز صادق اید و هم چنین موجبه جزئیه بموجبه جزئیه
منعکس شود مثلا چون بعض الحیوان انسان صادق شود بعض الانسان حیوان هم صادق شود

عکس نمیباشد زیرا که عکس لازم وی نیست چون سالبه جزئیه که در
بعضی مواد عکس دارد مثلا لیس بعض الحیوان بابیض و لیس بعض
الابیض بحیوان و در بعضی مواد عکس ندارد مثلا لیس بعض الحیوان
بانسان و لیس بعض الانسان بحیوان که کاذبست عکس وی نقیض
نقیض قضیه قضیه دیگر باشد آه بدانکه بعضی دیگر از احکام قضیه
عکس نقیض است و نقیض هر چیز رفع نمودن ان شی است مثلا
نقیض انسان لا انسان است پس شرط است در عکس نقیض اختلاف
در کیف یعنی در ایجاب و سلب که صدق هر یک مستلزم
کذب دیگری باشد آه بدانکه ناچار است از برای تناقض جدا از قید
دیگر که کذب هر یک لذاته مستلزم صدق دیگر باشد تا انکه بیرون
رود بقید اول اختلافی که واقع است میان موجبه جزئیه مثل
بعض الحیوان انسان و بعضه لیس بانسان زیرا که صدق هر یک
لازم ندارد کذب دیگری را که هر دو صادق است و از قید ثانی
اختلافی واقع است میان موجبه کلیه و سالبه کلیه چون کل
حیوان انسان و لا شیء من الحیوان بانسان زیرا که کذب هر یک
لازم ندارد صدق دیگر را زیرا که هر دو کاذبست پس معلوم شد

زیراکه موضوع و محمول با هم متلازم شده اند در ذات موضوع و شاید که محمول اعم باشد
قضیه عکس کلیه صحیح نباشد و سالبه کلیه کنفسها منعکس شود چون ضروریه باشد ملازم
کلا شی ... بحجر صادق لا شی من الحجر بانسان صادق باشد و سالبه جزئیه عکس ندارد
زیرا انه لیس بعض الحیوان بانسان صادقست و در عکس وی لیس بعض الانسان بحیوان صادق
نباشد فصل که شرط است در تناقض اختلاف در کم یعنی یکی کلی باشد
و دیگری جزئی و همچنین بیرون میرود بقید لذاته مثل
زید انسان و زید لیس بناطق بواسطه انکه اگرچه از صدق
هر یك کذب دیگر و از کذب هر یك صدق دیگر لازم
می اید اما از ذات اختلاف لازم نیامده است بلکه از این
حیثیت که ناطق مساوی انسان است و سلب شی در قوه
سلب انسانست لازم می اید پس لذاته یعنی بصورت
و بی واسطه پس نقیض موجبه کلیه سالبه جزئیه باشد
آه یعنی تفریع بر اینکه شرط است در نقیض قضیه که باقی در کم
و کیف مخالف باشد نقیض قضیه موجبه کلیه سالبه جزئیه
است چون کل انسان حیوان که نقیض بعض الانسان لیس
بحیوان باشد و نقیض سالبه کلیه موجبه جزئیه است چون لا
شیء من الانسان بحجر که نقیض بعض الانسان بحجر است
قضیه متصله آه چونکه فارغ شد مصنف از تقسیم حملیه و احکام
ان شروع کرده در تقسیم شرطیه و تا مید فی بلزومیه از
انجهت است که تالی لازم مقدم است بحیثیتی که مستحیل است

انفکاک

نقیض قضیه قضیه دیگر باشد که با وی در سلب و ایجاب مخالف باشد بحیثیتی که صدق هر یک از آنها مستلزم کذب دیگر باشد و کذب هر یک مستلزم صدق دیگر باشد [illegible]

انفکاک تالی از مقدم از جهة علتی که میان مقدم و تالی است
و مراد بعلت آن چیز نیست که بسبب آن مقدم مستصحب تالی
است چون طالع شمس که علت وجود نهار است و مثال هر یک از
موجبه و سالبه در اوایل مبحث قضایا گذشته   و اتفاقیه
باشد آه و نامیده شد باتفاقیه از آن جهة است که تالی مقدم نیست
بلکه چنین اتفاق افتاده که تالی مستصحب مقدم شده است و مثال
آن کلما کان الانسان ناطقا فالحمار ناهق و لیس کلما کان الانسان
ناطقا کان الفرس ناهقا   و قضیه منفصله آه بدانکه تقسیمی
که گذشت باعتبار متصله بود و این تقسیم باعتبار منفصله
است و قضیه منفصله بر سه قسم است اول حقیقیه و آن را
مانعة الجمع و الخلو گویند زیرا که هم جمع آن محال است و هم خلو
آن یعنی ارتفاع آن دویم مانعة الجمع یعنی آن محال است نه رفع
آن چون این شیء یا حجر باشد یا شجر که حجریت با شجریت جمع نشود
لکن رفعش ممکن است زیرا که میتواند شد که نه حجر باشد نه شجر
بلکه انسان باشد سیم مانعة الخلو یعنی خالی بودن و رفع شدن
آن هر دو با هم محال است نه جمع آن چون زید در دریا است و یا غرق

سالبه جزئیه باشد و نقیض سالبه کلیه موجبه جزئیه باشد ... اگر اتصال
یا سلب اتصال ضروری باشد چنانکه گذشت و اتفاقیه باشد اگر اتصال یا سلب اتصال ضروری باشد
و عنادیه منفصله حقیقیه باشد اگر انفصال در وجود و عدم باشد چنانکه گوئی این عدد یا زوج باشد
یا فرد ... و مجتمع نشوند و هر دو مرتفع نشوند و یا مانعة الجمع باشد اگر انفصال در وجود باشد

نمی‌شود که مرد در دریا بودن و غرق نشدن باهم جمع میشود لکن رفع

ممکن نیست زیرا که لازم می‌آید که زید در دریا نباشد و غرق

شود زیرا که رفع در دریا بودن در دریا نبودن است و رفع غرق

شدن غرق نشدن نیست   تناقض و عکس شرطیات آه

پس عکس مستوی موجبه کلیه جزئیه است پس در عکس کلما کانت

الشمس طالعة مضیئ چنین باید گفت که قد یکون العالم مضیئا

فالشمس طالعة و موجبه جزئیه بموجبه جزئیه منعکس شود چون

قد یکون الشمس طالعة فالعالم مضیئ که منعکس شود بمثل خود

پس در عکس لیس البتة اذا کانت الشمس طالعة فاللیل موجود چنین

گویند که لیس البتة اذا کان اللیل موجودا فالشمس طالعة و

سالبه جزئیه عکس ندارد و ایضا بدانکه نقیض موجبه متصله

کلیه سالبه جزئیه متصله باشد مثل آنکه نقیض کلما کانت

الشمس طالعة فالنهار موجود قد لا یکون اذا کانت الشمس طالعة

طالعة فالنهار موجود و قس البواقی   حجة بر سه قسم است

الخ بدانکه قیاس را از آن جهة قیاس نامند که از آن مقدمتها

حاصل شود بقیاس کردن حال جزئی را از حال کلی و استقرا را

از آنجهة

میتواند که نه شجر باشد نه ... اگر ... انکه کوییند
دریا ... بمیشود یعنی ...
... شرطیات بر ... حملیات معلوم ...

از انجهة استقراء نامند که مطلوب کلی حاصل میشود از استقراء
وتتبع احوال جزئیات وتمثیل را از انجهة تمثیل نامند که مطلوب
جزئی حاصل میشود از تمثیل زدن حال جزئی بجزئی دیکر
وهر دو جزئی مسکرند یعنی علة حرمة خمر سکر است ونبیذ هم
مسکر است پس حرام است استقراء وتمثیل اه اما انکه
استقراء مفید یقین نیست زیرا که احتمال دارد که یک جزئی
از جزئیات کلی از حکم بیرون باشد چنانکه میکویند که تمساح
فک اسفل وی متحرک نمیشود عند المضغ واما انکه تمثیل مفید
یقین نیست زیرا که بسیار باشد حکم یک جزئی مخالف حکم
جزئی دیکر باشد چون مثل مذکور که فرس وتمساح هر دو از جزئیات
میتوانند بود ولکن فرس انست که فک اسفل وی متحرک میشود
عند المضغ وحکم تمساح انست که متحرک نمیشود پس لازم نمی اید
از انکه حکمی بر جزئی کلی مترتب شود انکه ان حکم بر جمیع جزئیات ان
کلی مترتب شود پس معلوم شد که زیرا که تصدیق مجهولی
که عبارت از مدعا حاصل نمیشود از روی یقین الا از قیاس
وان عبارتست از قول اه بدانکه در جمع میان قول مولف در تعریف

لو حال کلی بر مثال جزئی چنانکه کویی مثل انسان حیوان است و طیور و بهایم همچنین حیوان است پس کلی
از حال حیوان که کلیست بر حال جزئیات که انسان است دوم استقرا که آن استدلال است بحال جزئیات
بر حال کلی چنانکه کوئی هر یک از انسان و طیور و بهایم حنک اسفل را می جنبانند در حال مضغ پس
جمیع حیوانات چنین باشند این استدلال کردیم بحال جزئیات که انسان و بهایم و طیور باشند بر حال حیوان

تناسب نیست مشهور زیرا که قول و مؤلف هر دو بمعنی مرکب است
پس ذکر احدهما کافی است و جواب او بعضی باین نحو داده‌اند
که مؤلف مرکبی است که در میان اجزائش مناسبتی باشد و قول
اعم است از اینکه مرکب مناسبة الاجزاء باشد یا نه پس ذکر مؤلف
بعد از قول ذکر خاص است بعد از عام و این متعارفست در تعاریف
و بعضی اعتراض کرده‌اند بر این جواب باین طریق که ذکر خاص بعد
از عام وقتی جایز است که مفهوم خاص مشتمل بر عام نبوده باشد
یعنی عام جزء مفهوم خاص نبوده باشد مثل حیوان ناطق در
تعریف انسان که ناطق بعد از حیوان ذکر شده است اما حیوان
جزء مفهوم ناطق نیست و اگر مشتمل باشد بر عام مثل جسم
نامی حیوان ناطق در تعریف انسان که حیوان مشتمل است بر
جسم نامی که عام است پس در تعریفات جایز نیست و مؤلف
نسبت بقول از این قبیل است زیرا که مفهوم قول مندرج است
در تحت مؤلف چند بر و قول شامل است مرکبات تامه و غیر تامه را
و بقید مؤلف ان قطعا بیرون میرود مرکبات غیر تامه و قضیه
واحده که لازم دارد عکس را و عکس نقیضش را در قضایا دانسته

بر

کما علم ان القیاس ... تمثیل ... ثبوت حکم جزئی در جزئی دیگر چنانکه گوئی نبید حرام
است بنا بر آنکه خمر حرام است و هر دو جزئی اند از کلی مسکر فصل استقراء و تمثیل مفید ظن اند
و قیاس مفید یقین پس عمده در باب تصدیقات تحصیل قیاس است و این عبارت است از قول
مؤلف از قضایا که لازم آید از وی لذاته قول دیگر چنانکه گوئی عالم متغیر است و هر متغیر
حادث است پس عالم حادث است قیاس بر دو قسم است یکی اقترانی که در وی نتیجه یا نقیض نتیجه

که مذکور نبود واحد است و بقید لازم می آید از وی قول دیگر بیرون رفت
استقراء و تمثیل زیرا که استقراء و تمثیل لازم نمی آید چیزی بلی ایشان مفید
هست که لازم شود از این دو ظن شیئی دیگر بدانکه در بعضی از نسخ
قید لذاته نیز وارد و ظاهر است که نسخه اصل نیز چنین باشد و فائده
این قید آنست که بیرون رود قیاس مساوات از تعریف زیرا که لازم
نمی آید از وی لذاته قول دیگر بلکه لازم می آید از وی قول دیگر بواسطه مقدمه
خارجیه چنانکه گوئی این شخص مساوی غلبان است و غلبان مقابل
دو شبر است نتیجه میدهد که این شخص مساوی دو شبر است لکن
لذاته نتیجه نمیدهد بلکه بواسطه ضم نمودن مقدمه خارجیه دیگر
است که هر مساوی مساوی شیئی مساوی است با آن شیئی   یکی اقترانی اه
بدانکه ناچار است که ماده نتیجه در قضیه مذکور باشد خواه اقترانی
و خواه استثنائی نامند زیرا که مشتمل است بر اداه استثنا که لکن باشد
و اگر صورت مذکور نباشد یعنی بالفعل مذکور نباشد بلکه بالقوه
مذکور باشد که آن ماده نتیجه است آن قیاس اقترانی نامند زیرا که صغری
و کبری قرین یکدیگر اند و اداه استثنا فاصل نیست در میان ایشان پس
معلوم شد که مراد از قضیه صورت نتیجه است   لکن ادمی است اه

بالفعل مذکور نباشد بلکه نقیضش مذکور شده دوم استثنائی که عین نتیجه یا نقیض نتیجه بالفعل مذکور باشد
چنانکه گوئی که اگر این آدمی باشد حیوان باشد لیکن آدمی است پس حیوان است لیکن آدمی نیست پس حیوان نیست
قیاس پس نهاد حملی باشد یعنی مرکب از حملیات صرف باشد یا غیر حملی باشد و قسم اول ظاهر است پس بروی
اشکال کنیم و این چهار نوع است زیرا که نسبت میان موضوع و محمول چون مجهول باشد احتیاج افتد بمتوسطی
که او را بهر دو طرف نسبت بود تا بواسطهٔ وی نسبت میان موضوع و محمول معلوم شود او را حد وسط خوانند
این مثال است از برای آنکه خود نتیجه مذکور باشد لکن حیوان نیست
آه این مثالیست از برای آنکه نقیض نتیجه مذکور باشد از حملیات
صرف آه چون العالم متغیر وکل متغیر حادث ویا غیر حملی آه یعنی
مرکب باشد از غیر حملیات صرف یا مرکب شرطی و حملی اما اول چون
اگر آفتاب برآمده روز باشد و اگر روز باشد عالم روشن باشد نتیجه
میدهد که اگر آفتاب برآمده باشد عالم روشن باشد و اما دوم چون اگر
شخص انسان باشد حیوان باشد وهر حیوان جسم است نتیجه میدهد
که هرگاه این شخص انسان باشد پس او جسم است زیرا که نسبة
میان موضوع و محمول آه این دلیل از برای منحصر بودن اشکال در چهار
قسم و حاصل دیگر اینست که حد وسط از چهار احتمال بیرون نیست
یا موضوع است در یکی و محمول است در دیگری و این بر دو قسم
است یا موضوع شود هر دو را یا محمول پس باعتبار هر قسمی از احتمالات
اربعه حاصل شود از اشکال اربعه او را که با هر دو طرف آه چون
متغیر که مناسبت با موضوع مطلوب دارد که عالم باشد وهم محمول
که حادث باشد وازو اوسط آه یعنی آنکه واسطه شیء است که
میان دو چیز واقع شود و از او قبول محمول کند موضوع شیء دیگر

... اکر محمول ... باشد ...

در موضوع شود اکبر را از شکل اول خوانند و اکر عکس این باشد از شکل رابع خوانند و اکر محمول ...

در هر دو از شکل ثانی خوانند و اکر موضوع شود در هر دو از شکل ثالث خوانند ...

که صغرای ... قضیه مشتمله بر اصغر موجبه باشد تا اصغر در اوسط مندرج شود و کبری ...

می‌سازد و موضوع مطلوب را از انجهة اصغر نامند که اخص است

از محمول و محمول وی را از انجهة اکبر نامند که اعم است از موضوع

از انجهة شکل نامند که از اجتماع صغری و کبری حاصل میشود

شکل خاص و صغری را از انجهة صغری نامند که در بر دارد اصغر را

و کبری را از انجهة کبری نامند که در بر دارد اکبر را و حد او

اکر محمول باشد در اصغر آه و حصر است در این شعر اوسط اکر حمل

یابد در بر صغری و باز وضع بکبری کرفت شکل نخستین شمر

حمل بهر دو دویم وضع بهر دو سیم رابع اشکال را عکس نخستین شمر

شکل اول را شرط است آه بدانکه هر یک از اشکال اربعه را

شانزده احتمال است که عبارت از محصورات اربعه است یعنی میتواند

که صغری یا موجبه کلیه باشد یا سالبه کلیه یا موجبه جزئیه یا سالبه

جزئیه و در کبری هم چنین و ضرب چهار در چهار شانزده میشود

پس شکل اول را شانزده احتمال است لکن بقید ایجاب صغری بیرون

میرود هشت تای از پس باقی میماند هشت تای دیکر و بقید کلیت بودن

کبری نیز بیرون میرود چهار از پس چهار تای از باقی میماند ...

کلیه آه چون کل انسان حیوان و کل حیوان حساس فکل انسان حساس

نتیجه ثالث
کل عالم حادث
نتیجه رابع
کل عالم حادث
قضایا موجبه کلیه

فعلیه با کبری کلیه باشد ... پس ایجاب صغری شرط شکل اول موجبه باشد و کبری
کلیه و ضروب منتجه وی منحصر در چهار است اول موجبتین کلیتین نتیجه موجبه کلیه باشد دوم موجبه جزئیه
صغری با موجبه کلیه کبری نتیجه موجبه جزئیه باشد سیم موجبه کلیه صغری با سالبه کلیه کبری نتیجه سالبه کلیه باشد
چهارم موجبه جزئیه صغری با سالبه کلیه کبری نتیجه سالبه جزئیه باشد پس شکل اول منتج محصورات اربع باشد تمام

دوم موجبه جزئیه صغری آه چون بعض الحیوان اسود وکل اسود
جسم فبعض الحیوان جسم   سیم الخ چون کل انسان حیوان
ولا شیء من الحیوان بحجر فلا شیء من الانسان بحجر   چهارم آه چون
بعض الحیوان انسان ولا شیء من الانسان بجماد فبعض الانسان
لیس بجماد   وشرط شکل ثانی آه وساقط میشود از این شکل
نیز دوازده ضرب هشتا از بقید اختلاف مقدمتین وچهار
از بقید کلیه کبری   چنانکه هر ج ب است آه یعنی کل انسان حجر
بدانکه سبب عدول از امثله مذکوره بحروف مذکوره دو چیز
است یکی اختصار ودیگری رفع توهم انحصار یعنی تا انکه شخص
توهم نکند انحصار مثال را بر انسان وحیوان مثلا زیرا که
مثال منحصر نیست بهمین هر چیزی که مطلوب باشد صلاحیت
از برای مثال دارد پس کل ج ب کنایه باشد از هر مثال مقصود
تنبیه   پس نتیجه شکل ثانی نیست الا سالبه آه زیرا که نتیجه
تابع اخص مقدمتین است پس اگر یکی از مقدمتین سالبه باشد
پس نتیجه نیز سالبه باشد وهمچنین هرگاه یکی از مقدمتین جزئیه
باشد نتیجه نیز جزئیه باشد زیرا که سالبه پست تر است از موجبه

جزئیه

... و بعض ب بعضی موجبه باشد و کبری سالبه کلیه
وی کلیه باشد و ضروب این شکل نیز چهار است اول موجبه کلیه صغری و سالبه کلیه کبری نتیجه
سالبه کلیه باشد چنانکه گوئی همه ج ب است و هیچ از ا ب نیست پس هیچ از ج ا نیست دوم عکس این
چنانکه گوئی هیچ از ج ب نیست و همه ا ب است پس هیچ از ج ا نیست سیم موجبه جزئیه صغری و سالبه کلیه
کبری نتیجه سالبه جزئیه باشد چنانکه گوئی بعض ج ب است و هیچ از ا ب نیست پس بعض ج ا نیست چهارم
سالبه جزئیه صغری و موجبه کلیه کبری نتیجه سالبه جزئیه میباشد چنانکه گوئی بعض ج ب نیست و همه ا ب است پس بعض ج ا نیست پس نتیجه شکل ثانی نیست الا سالبه اما کلیه و اما جزئیه و شرط شکل ثالث آنست که صغری وی موجبه باشد و یکی از مقدمتین وی کلیه باشد و ضروب منتجه وی شش است سه منتج ایجاب جزئی است و سه منتج سلب جزئی است

و جزئیست تو است از کلیه پس چونکه شرط شکل ثانی اختلاف
مقدمتین است پس لامحاله یکی از دو مقدمتین سالبه باشد
پس نتیجه وی سالبه باشد بنا بر قاعده که نتیجه تابع اخص مقدمتین
است و شرط شکل ثالث آنست که آه بدانکه ساقط میشود
از شکل ثالث ضرب هشتای ان بقید ایجاب صغری و دو تای
ان بقید کلیه احدی المقدمتین و چون شکل رابع بعید تر است
از طبع آه بدانکه اسهل اشکال شکل اولست و اصعب ان همه شکل
رابع ولکن ما اشاره بشرطی میکنیم علی الاجمال شروط هر یک
از اشکال را پس بدانکه شرط شکل رابع یکی از دو امر است یا ایجاب مقدمتین
باکلیه صغری و یا اختلاف مقدمتین باکلیه یکی از مقدمتین
و شرایط مجموع اشکال از این بیت معلوم میشود مغکب
او خین کب ثانی و مغ کائن سیم در چهارم مین کغ یا خین
کائن شرط دان مغ اشاره ست بایجاب صغری و کب بکلیه کبری
و خین اشاره ست باختلاف مقدمتین و کائن کلیه احدی المقدمتین
و مین بایجاب مقدمتین و کغ بکلیه صغری قیاس استثنائی
آه چونکه فارغ شد مصنف از قیاس اقترانی شروع کرده ست در قیاس

ج ایجاب است اول موجبتین ... همه ب ا است دویم صغری
جزئیه و کبری موجبه کلیه چنانکه گوئی بعض ب ج است و همه ب ا است سیم صغری موجبه کلیه و کبری
جزئیه چنانکه گوئی همه ب ج است و بعض ا ب است نتیجه این هر سه ضرب این است که بعض ج ا است
و از سه که منتج سلب جزئی است اول موجبه کلیه صغری و سالبه کلیه کبری چنانکه گوئی همه ب ج است و هیچ
از ب ا نیست دویم موجبه جزئیه صغری و سالبه کلیه کبری چنانکه گوئی بعض ب ج است و هیچ از ب ا نیست سیم

استثنائی مرکب باشد از متصله اه چونکه متصله اتفاقیه را
اعتباری نیست زیرا که از وی لازم نمی آید نتیجه مثلا اگر انسان
ناطق است فرس صاهل است هرگاه گفته شود که انسان ناطق است
یقین حاصل نمیگردد که فرس صاهل باشد بدانکه متصله
لزومیه را دو نتیجه است یکی از وضع مقدم وضع تالی و دیگری
از رفع تالی رفع مقدم اما از وضع تالی نتیجه نمیدهد وضع
مقدم را زیرا که چون تالی اعم باشد مثل مثال مذکور لازم
نیاید از وجود مقدم زیرا که از وجود عام لازم نمی آید وجود
خاص مثلا از وجود حیوان لازم نمی آید وجود انسان چرا
که شاید حیوان موجود فرس باشد و همچنین از رفع مقدم
نتیجه نمیدهد رفع تالی را زیرا که تالی شاید اعم باشد از
مقدم و از رفع اخص لازم نمی آید رفع اعم مثلا از رفع انسان
لازم نمی آید رفع حیوان چرا که شاید فرس باشد

و اما انفصالی اه بدانکه انفصالی بر سه قسم است حقیقیه
و مانعة الجمع و مانعة الخلو اما حقیقیه را چهار نتیجه است از
وضع مقدم رفع تالی و از رفع مقدم وضع تالی و از وضع تالی

رفع

کلیه صغری و سالبه جزئیه
کبری چنانکه گوئی همه ب ج است
و بعض ب ا نیست نتیجه این
هر سه ضرب اینست که بعض
ج ا نیست و شکل رابع بعید است
از طبع پس او را ذکر نکردیم
و اما قولی استثنائی بر دو قسمست
اول اتصالی دویم انفصالی
اتصالی آنست که مرکب باشد
از متصله لزومیه با وضع مقدم
و از نتیجه وضع تالی باشد چنانکه
گوئی اگر این جسم انسان باشد
حیوان باشد لیکن او انسان است
پس او حیوانست و یا مرکب باشد
از متصله لزومیه با رفع تالی
و از نتیجه رفع مقدم است